

هو

دیوان سیّد شرف الدّین
بوعلی قلندر

باهتمام

میرطاهر

از انتشارات
تکیه خاکسار جلالی

چاپ دوم

مرکز پخش : تالار کتاب

روبروی دانشگاه تهران ـ تلفن ۶۶۱۲۷۹

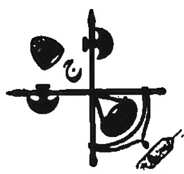
۳۰۰ ریال

دیوان سید شرف الدین

بوعلی قلندر

باهتمام:

پنج گنج خسروی



هو

دیوان سید شرف الدین
بوعلی قلندر

باهتمام

میر طاهر

از انتشارات

تکیهٔ خاکسار جلالی

چاپ دوم آذرماه یکهزار و سیصد و شصت هجری شمسی



تصویر حضرت سید شرف الدین بو علی قلندر

اثر مولانا اقبال لاهوری

گفتار در عظمت مقام سید شرف الدین بوعلی قلندر

از محبت چون خودی محکم شود　　قوتش فرمانده عالم شود

پیر گردون کز کواکب نقش بست　　غنچه ها از شاخسار او شکست

پنجه او پنجه حق می شود　　ماه از انگشت او شق می شود

در خصومات جهان گردد حکم　　تابع فرمان او دارا و جم

با تو میگویم حدیث بوعلی　　در سواد هند نام او جلی

آن نواپیرای گلزار کهن　　گفت با ما از گل رعنا سخن

خطه این جنت آتش نژاد　　از هوای دامنش مینو سواد

کودک ابدالش سوی بازار رفت
از شراب بوعلی سرشار رفت

عامل آن شهر می‌آمد سوار
همرکاب او غلام و چوبدار

پیشرو زد بانگ ای ناهوشمند
بر جلوداران عامل ره مبند

رفت آن درویش سر افکنده پیش
غوطه زن اندر یم افکار خویش

چوبدار از جام استکبار مست
بر سر درویش چوب خود شکست

از ره عامل فقیر آزرده رفت
دلگران و ناخوش و افسرده رفت

در حضور بوعلی فریاد کرد
اشک از زندان چشم آزاد کرد

صورت برقی که بر کهسار ریخت
شیخ سیل آتش از گفتار ریخت

از رگ جان آتش دیگر گشود
با دبیر خویش ارشادی نمود

خامه را برگیر و فرمانی نویس
از فقیری سوی سلطانی نویس

بنده‌ام را عاملت بر سر زده است
بر متاع جان خود اخگر زده است

بازگیر این عامل بدگوهری
ورنه بخشم ملک تو با دیگری

نامه آن بنده حق دستگاه
لرزه‌ها انداخت در اندام شاه

پیکرش سرمایه آلام گشت
زرد مثل آفتاب شام گشت

بهر عامل حلقهٔ زنجیر جست | از قلندر عفو این تقصیر جست

خسرو شیرین زبان رنگین بیان | نغمه هایش از ضمیر کن فکان

فطرتش روشن مثال ماهتاب | گشت از بهر سعادت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چون نواخت | از نوائی شیشهٔ جانش گداخت

شوکتی کو پخته چون کهسار بود | قیمت یک نغمه‌ی گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشان مزن

خویش را در آتش سوزان مزن

هو الحق

بسم الله الرحمن الرحیم

چون زمام امور خلافت بدست بنی العباسیان افتاد برای پیشرفت مقاصد شوم خودشان از هیچگونه ظلم و ستمی فروگذار نکردند و کار خصومت و دشمنی را تا آنجا رسانیدند که از تن و سر اولادان علی علیه السلام و پیروان و شیعیان آنها قلعه ها بنا کردند و برج ها ساختند.

الحاصل الکلام نتیجه همین یک اشارهٔ تاریخ نسبت به بیدادگری آنها کافی است که مدت پایداری آنها را تا انقراضشان با عدد = خون بحساب جمل تطبیق داده

بنی العباس تا اینجا هم بسنده نکردند زیرا با تحریک آنان بود که چنگیز و طایفه مغول بجان و مال ایرانیان مسلط گشت نه تنها ایران و ایرانی را قتل عام داد بلکه بسیاری نقاط عالم را از دم تیغ بیدریغ گذرانید و در هیچ شهر و بلدی نفوسی باقی نگذاشت،

بنی العباس در تمام اوقات حکومتش با تشکیل زندانهای مخوف و شکنجه گاه های هراس انگیز برآن بود که از اولادان و پیروان و شیعیان علی علیه السلام کسی را بجای نگذارد

در چنین عصر و زمانی با همه مصیبات صعب و سختگیریها اولادان علی و پیروان و شیعیانش درنگ و تأمل را جایز ندانسته بیباک و بی اعتنا بهمهٔ کارهای کینه توزان چشم پوشی از هدف مقدس خود نکردند میکوشیدند تا حقیقت مطلب را گوشزد طالبان حق و جویندگان راه یقین نمایند و نگذارند حقوقشان دستخوش چپاول گران گردد

بهر وسیله که بود خفتگانرا از خواب بیخبری و غفلت بیدار میساختند بسی از دانشمندان و
بزرگان طریق ادب و عرفان و رهبران که سالک مسالک تمدن و حق طلبی بودند در سیه
چالها برای پیشرفت هدف مقدس خود از سر و جان دست شستند و آثار گرانبهایشان
چه نثر و چه نظم و گفتارهای پند آمیز و حکیمانهٔ آنان یا در آتش یا در آب دجله ها یا بدل خاک
پنهان ماند و بباد فنا و فراموشی از دست طالبان بدور مانده و هیچگونه آثار و اثری از ایشان برجای نماند
بسی نیز از بزرگان که با حوادثهای گوناگون روبرو شدند و بمشقت و زحمت رهائی یافته و گنجینهٔ
عافیت بخش آثارشان از نظر نااهلان بدور ماند و مشمر الثمر زبان گردید
چنانکه از آنمیان عارف باتقوی دل آگاه و سید جلیل القدر بوعلی قلندر است که در سنهٔ ۶۰۵ هجری
تولد یافته و جهان بینش بروی جهان گشوده است و تحت سرپرستی پدری والاتبار چون سالار سید
فخرالدین که از سادات حسنی است و از اولادهای حضرت مجتبی امام دوم شیعیان حسن بن علی بن
ابیطالب علیه السلام است تربیت و تعالیم حسنه یافته . حضرت سید بوعلی قلندر از مردان
پابرجای دارا و تمندان سرشناس و کوشا و مستعد حضرت شاه سید جمال مجرد است که بشهادت
تاریخ از نواده های مشهور و معروف حضرت امام جعفر صادق امام ششم شیعیان میباشد .
سالار سید فخرالدین که از اعاظم علماء عصر خود شمحسوب بوده و در فقه و حدیث ید طولائی

داشته و مهارت کاملی در روایات و اخبار ائمه معصومین دارا بوده در همه اوقات محضر و
مجالس درسش تجمع ارباب رجوع و پژوهشگران علاقه‌مندی بحق و حقیقت بوده چنانکه بیش از
صدها طلبه مشغول تفحص درس و تدریس اوقات میگذرانیده سالار سید فخرالدین یکمرتبه بزیارت
عتبه بوس ولی الرشد ثامن الحجج علی بن موسی الرضا ع، مشرف گشته و از مشهد مقدس بسوی
ملتان، رفته پس از مدتی برای دومین مرتبه بقصد زیارت نجف اشرف و توفیق یافتن آستان
بوسی (یعسوب الدین امیرالمؤمنین علی علیه السلام) همت میگمارند و از طریق خطه ایران وارد
شهر همدان که جایگاه عارف حقیقت بین با تقد بابا طاهر عریان است میگردد و با سوابق قبلی
با همشیرهٔ سید السادات سید نعمت الله همدانی که از مفاخر علماء عصر خود و ذوجنبتین بوده چه
در شریعت و چه در طریقت نابغهٔ زمان محسوب آمده ازدواج میکنند و پس از این ازدواج
بوطن مألوف خود مراجعت میفرمایند و ثمرهٔ این مسافرت قربتاً الی اللهی همانا سید
شرف الدین است که از مادری آنچنان و پدری چنین تولد مییابد سید شرف الدین
بوعلی قلندر که از مشایخ دل آگاه درویشان خاک رجالیست اولین بار ادراک
محضر سید شهاب الدین را بجویی نموده و با سعی فراوان و اراده مستقیم و یافتن رتبه ارتقاع
وارتقاء، بنا بوصیت سید شهاب الدین پس از چندی بمحضر سید جمال مجرد راه پیدا میکند

و کشف و آن کامل مکمل مؤخذ درجهٔ کمال گشته با بجای آوردن چله و اربعینات در اثر ریاضات

شاقه مداوم که با دستورات قرآن کریم کاملاً تطبیق داشته لقب قلندری را اخذ مینماید

سید جمال الدین مجرد بعد از حضرت سلمان یداً بید هیجدهمین مرشد و رهنمای طریقت فقر جلیلهٔ

خاکساریست که تربیت فقرا را بعهده داشتند سید بزرگوار حقیقت سید شرف الدین بوعلی قلندر

همانا یگانه سالک مسالک صراط مستقیم طریقت خاکسار علویست که از نظر مرحمت پیر ارجمند شش

پنج مقام و هفت منازل فقر و عرفان را پشت سر گذاشته و با همت بمقام قرب رسانیده و

ادراک سعادت نام قلندری را اخذ نموده چنانکه در سلسلهٔ جلیلهٔ خاکسار اولین فقیر توانائیست

که بتوفیق مقام قلندری نائل گردیده زیرا تا با رسم و روش ریاضتهای شاقه فقر الی الله آشنائی

نداشته باشد و با تعالیم عالیهٔ ناحیه روبرو نگردد باین مقام منیع و کسب رفیع فائض نخواهد شد ،

وفات سید شرف الدین بوعلی قلندر در سنهٔ ۷۲۴ هجریست که در سیزدهم ماه مبارک رمضان اتفاق

افتاده و خود وفاتش را شرحی است که اهل دل و آشنایان بفقر علوی از آن کمال آگاهی را دارند

چنانکه عدد ۱۳ با حساب جمل مطابق با اسم اعظم الهی (اَحَد) میباشد که سریست متین

و مبین مزار پر فیض و تربت پاکش در شهر (پانی پت) هندوستان زیارتگاه و مطاف

و ملجأ و پناهگاه صاحبدلان و فیض بخش و مشکل گشای طالبان دردمند است و برای پیروان و دوستداران

آل علی علیه السلام مقام اخذ وجد و حال عشاق است و آثار زیادی دارد که به آنجا تشریف

شتافته و مستفیض میگردند، در اثر مسافرتهای مکرر این فقیر بسوی هند و پاکستان توانستم

دیوان حاضر را فراهم کرده با اینکه حضرت ایشان تألیفاتی نیز دارند و شرح حال آنحضرت

که در تذکره ها آمده است بنظر پویندگان راه حق و حقیقت و عرفان و ادب میرسانند ان شاءالله

فقیر خاکسار (میرطاهر)

غزلیات

هست در سینهٔ ما جلوهٔ جانانهٔ ما
بت پرستیم و دل ماست صنم خانهٔ ما

ای خضر چشمهٔ حیوان که بر آن می‌نازی
بود یک قطره ز دُردِ تهِ پیمانهٔ ما

جنت و نار پس ماست بصد مرحله دور
می‌شتابد بکجا همت مردانهٔ ما

جنبد از جای و فتد بر سر افلاک برین
بشنود عرش اگر نعرهٔ مستانهٔ ما

همچو پروانه بسوزیم و بسازیم بعشق
اگر آن شمع کند جلوه بکاشانهٔ ما

ما بنازیم بتو خانه ترا بسپاریم
گر بیائی بشب وصل تو درخانهٔ ما

گفت او خنده زنان گریه چو کردم بدرش
«بوعلی» هست مگر عاشق دیوانهٔ ما

نقاب از روی خود چون افکند آن شمع محفلها
بسوزد چون پر پروانه هم جانها و هم دلها

چه میپرسی تو ای مجنون ره و رسم طلب از ما
که ما طی کرده‌ایم از عاشقی صدگونه منزلها

بجز عجز و نیاز آنجا نمی‌پرسند چیزی را
بفیض خاکساریها توان حل کرد مشکلها

بدل شمع حرم داری چرا سوی حرم پوئی
چو یار اندر بغل داری چه سود از قطع منزلها

«شرف» حسن ازل مینی بچشم جان دل هردم
عیان در جلوه جاها نهان در خلوت دلها

ساقیا از شراب کهنه پر کن جام را — خاک بر سر کن چو بینی زاهدان خام را
عاشق بی ننگ و نامم نعره خوش میزنم — من نخواهم ننگ را و من نخواهم نام را
شاید آن شهباز روزی از هوا آید بزیر — دانه افشانم بخاک و میکشایم دام را
زاهدا برخیز و رو در حلقهٔ اهل ریا — لایق صحبت نئی رندان دردآشام را

می نگنجد «بوعلی» هرگز خدا اندر خودی
تو همی خواهی بری در کعبه با اصنام را

اگر بینم شبی ناگه من آن سلطان خوبان را — سر اندر پای وی آرم فدا سازم دل و جان را
فروزم آتشی در دل بسوزم قبلهٔ عالم — پس آنگه قبله‌ای سازم من آن ابروی جانان را
بیا ساقی که روی تو مرا شمع حرم باشد — بگردم گرد میخانه ببوسم پای مستان را
دل و جان کرده‌ام نذر بتان اکنون همیخواهم — که گر یابم خریداری فروشم دین و ایمان را
نترسم ز آتش دوزخ نه پروای جنان دارم — منم شوریدهٔ جانان نخواهم حور و غلمان را
چه گفتی این سخن کفر است اگر گوئی شوی کافر — برو ای واعظ نادان چه دانی سر مستان را

«شرف» بربند لب از گفتن اشعار رندانه
شکایتها است از اشعار تو گبر و مسلمان را

بنازم چشم آن عزلت نشین را | که دارد سرمهٔ عین الیقین را
زهی چابک سواران طریقت | بجنگ نه فلک بستند زین را
از آن سرّی که با محبوب دارم | خبر نبود کرام الکاتبین را
چو من در کوچهٔ جانان نشستم | چه خواهم کرد فردوس برین را
اگر یک شعله خیزد از دل ما | بسوزد شهپر روح الامین را
من از یک نعرهٔ مستانهٔ خویش | بجنبش آورم عرش برین را

قلندر «بوعلی» آزاد گشتم
ندانم رسم و راه کفر و دین را

هم شرح کمال تو نگنجد بگمانها | هم وصف جمال تو نیاید به بیانها
یک واقف اسرار تو نبود که بگوید | از هیبت راز تو فروبسته زبانها
ما مرحله در مرحله رفتن نتوانیم | در وادی توصیف تو بگسسته عنانها
حسن تو عجیب است، جمال تو غریب است | حیران تو دلها و پریشان تو جانها
چیزی نبود جز تو که یک جلوه نماید | گم در نظر ماست مکینها و مکانها
یک ذرّه ندیدیم که نبود ز تو روشن | جستیم ز اسرار تو در دهر نشانها

یک تیر نگاهت نه همه نتوان شد   صد تیر که برجسته ز آغوش کمانها

دارد شرف از عشق تو ای فتنهٔ دوران
در سینه نهان آتش و در حلق فغانها

در پی آزار ما هرگز نباشد یار ما   یار ما آن کو که نبود در پی آزار ما
در دل ما گر بود مسجود ما مسجد رویم   بهتر از بیکاری ما نیست هرگز کار ما
ما حریم کعبه میدانیم کوی یار را   واعظا نادان ندانی شمه ای ز اسرار ما
آنکه نامرد است نبود قیمتش در عاشقان   جان فروشی را رواجی هست در بازار ما
تا ز یادش رفته ایم از خود فراموشیم ما   کاش در یاد آورد ما را فرامشکار ما
کرد با ما یار ما عهد و وفا و اتحاد   بعد ازاین هرگز نخواهد طالع بیدار ما

ما که مجروحیم از تیغ نگاه او شرف
بوی خون می آید از گفتار و از کردار ما

جلوه آن شوخ بی پروای ما   میبرد از جسمها جانهای ما
گوش گردون کر شود در لحظه ای   بشنود گر هی و هاهای ما
ای خیال تو ز دلها درگذشت   می نگنجد در دل دانای ما

آید از هر ذرهٔ دشت وجود / جلوه اش در دیدهٔ بینای ما

دوزخیم امروز از نار فراق / بین چه خواهد بود در فردای ما

ما چو مجنون در بیابان میرویم / هست در محمل نهان لیلای ما

ساقی ما میکند در ساعتی / از شراب شوق پر مینای ما

مینگردد کس ز وحشت گرد ما / میگریزد خلق از سودای ما

جای ما آنجا که نبود این جهان / در جهان هرگز نباشد جای ما

هر که او ارنی بگوید بشنود / لن ترانی چهرهٔ زیبای ما

از خیال چهرهٔ پرنور او / میرود تاریکی شبهای ما

ایخوشا عشق مسیحائی که او / شد طبیب جمله علتهای ما

میزنیم این نعرهٔ خوش میزنیم / شاد باش ای عشق خوش سودای ما

بر دل ما عشق نشتر میزند / می چکد خون از همه رگهای ما

شیشه را بگذار و هم جام را / التهاب و گرمی صهبای ما

«بوعلی»، ما هستیم مولای علیؑ

بوعلی باشد علی مولای ما

ذره ذره شد منور چون کشید از رخ نقاب — آن جمال بحجاب آمد برون چون آفتاب
بر درد صد پرده را گر بر رخ او افکند — حسن بی پروای او هرگز نماند در حجاب
نازم آن شرم و حیا را کان جمال دلفریب — عاشقان را در شب او هرگز نمی آید بخواب
در جنان بینی رخ جانان بدین چشم حریص — این خیال خام ای زاهد بود نقشی بر آب
از خمار زهد و تقوی سر مرا باشد تهی — من که از خمخانهٔ وحدت همی نوشم شراب
غرق بحر عشق اویم گر کنم قصد نماز — گسترم سجاده بر آب روان همچون حباب

جز خلوص و عجز آنجا می نپرسند ای شرف،
زاهد از زهد ریائی کی شود گردد کامیاب

ای شرف خواهی اگر وصل حبیب — ناله میزن روز و شب چون عندلیب
من مریض عشقم و از جان نفور — دست بر نبض من آرد چون طبیب
رسم و راه ما نداند هر که او — در دیار عاشقی ماند غریب
شربت دیدار دلداران خوشست — گر نصیب ما نباشد یا نصیب
ما از و دوریم دور ای وای ما — از رگ جان است او ما را قریب
بر سرم جنبیده تیغ محتسب — در دلم پوشیده اسرار عجیب

سید علی

«بوعلی» شاعر شدی ساحر شدی

این چه انگیزی خیالاتِ غریب

دادی چرا بقامتِ زیبات روی خوب — گر دیدنش گناه بود ای غافر الذنوب

گر عیبِ من همین که شدم مبتلای عشق — خواهم فزون کند عیوباً علی العیوب

اهلِ ملامتم نشکیبم ز طاعنان — لو رقت القلوب وان شققت الجیوب

آن گوهرم ز بحرِ جمالِ قلندری — کس جوهری نبود مگر عالم الغیوب

برکش نقاب از رخِ آتش جمالِ خویش — ای از رخِ تو اوقدت النار فی القلوب

طال الفراق واحترقت لی ترائب — من کربة التعشق یا کاشف الکروب

من از شمائلِ تو چنان غرقِ حیرتم — کز جانبِ شمال ندانم همی جنوب

تخمی که کاشت «بوعلی» اندر دلش ز عشق

تو بر شکاف و نخل کن ای فالق الحبوب

دیهیم خسروی بر ما نعلِ استر است — خسرو کسیکه خلعتِ تجرید در بر است

سیمرغ وار روی نهفتم بقافِ عشق — کز هر دو کون دانه روحم نه در خور است

وحدت ورای کنگره کبریا کشد — کو عارفی که منظر او عرشِ اکبر است

گفتم بعلم و عقل بسلکی دگر شوم — گفتم زعلم و عقل چو دیدم برون تر است

مائیم کوی عشق و خرابات بیخودی — وین رسم و سیر نیست که خاص قلندر است

بخشد خدای علم لدنی بعاشقان — کاین علم حسی و درسی مختصر است

درس شرف نبود از الواح ابجدی

لوح جمال دوست ورا در برابر است

در دیده تا خیال جمالت مصور است — ملک دو عالمم بعنایت مقرر است

روحانیان بپیش تو در سجده میروند — عیسی اگر سجود نیارد دُم خر است

تا نقش پیکری تو بچشمم شعاع زد — پیوسته نور پاک خدایم برابر است

شوقت بسینه شور انا الله میزند — این قول نزد مدعیان گرچه منکر است

نورت بصورتی که بچشمم نموده اند — نور الهی است که موعود محشر است

چندین هزار نکتهٔ توحید خوانده ایم — زان خط که در عبارت حسنت مسطر است

ذات خدا اگر نه بصورت کند حلول — دیدم بروی تو که ز نورش مصور است

از لمعه ای که روی تو افکند چشم من — تا حشر از جمال الهی منور است

در نفحه ای که زلف تو سر داد مغز من — تا حشر از شمایم قدسی معطر است

پُر غیرتم ز دیده که دیده است روی تو | یا بر سری که دیدهٔ من اندر آن سر است
چندانکه آرزوی تو در سینه جای کرد | هر آرزو که داشتم اکنون مُحقّر است
آنکو خدای را بتصوّر بَرَد نماز | مؤمن بظاهر است و بتحقیق کافر است
چندین هزار سرّ الٰهی عیان بدید | روحم بدان خیال که پوشیده در سر است
آزاد از ظواهر حُکم شریعت است | خوش طالع کسیکه بعالم قلندر است

با «بوعلی» مگوی ز اسرار معرفت
کورا هزار نقطهٔ توحید از بَر است

جمال پیکرش سرّ الٰهی است | که برتر از سفیدیّ و سیاهی است
بعشقش دین و دل بازو میندیش | که اندر عشق او امر و نواهی است
زهی شاهد که من شیدای اویم | ز رویش پرتو از مه تا بماهی است
خدا در بُت پرستی میتوان دید | که اندر بُت همه سرّ الٰهی است
بیا نگیزد همین عشق الٰهی | مگو آواز مطرب از ملاهی است
همین غافل کند از غیر معشوق | مگر نوشیدن می از مناهی است
سؤال از وی غنی کرده است ما را | گدائی درش چون پادشاهی است

زطوفانِ هوی و حرصِ دُنیا جهازِ عُمرِ ما اندر تباهی است
زجُرمِ کشفِ اسرارِ تو در نظمم
«قلندر» در مقامِ عذرخواهی است

تجلّی هایِ وحدت بیشمار است نظر واجب بصُنعِ کردگار است
ببین زاهد جمالِ لم یزل را که گِرد او خط و خال و عذار است
تجلّی در مقاماتِ محبّت نگار اندر نگار اندر نگار است
شدم غرقابِ حیرت کاندرین بحر زگوهر ها کدامین آبدار است
میانِ عاشقان سردار گشتی زحق گوئی سرِ تو گر بدار است
جمالِ کُل که در کُل آن جمال است بروحِ قُدسیِ من آشکار است
سرم دارد خیالِ جلوهٔ هو دلم روحانیان را رازدار است
همین است ای شرف بسم الله عشق که دل چون مرغِ بسمل بیقرار است
«شرف» کم گوی اسرارِ الهی
درین دوران که چون اغیار یار است

من که با چشمِ نظارهٔ جلوهٔ دلدار مست چون منی ناید و گر در خانهٔ خمار مست

می نیاید در دلش انکار دنیا هیچگاه
زاهدا هر کس که شد از ساغر سرشار مست

جلوهٔ مستانه کردی دور ایام بهار
شد نسیم و بلبل و نهر و گل و گلزار مست

منکه از جام الستم مست هر شام و سحر
در نظر آید مرا هر دم در و دیوار مست

چون نه اندر عشق او جا دید مستی ها کنم
شاهد ما را بود گفتار و هم کردار مست

تا اگر راز شما گوید نه کس پروا کند
زین سبب باشد شما را محرم اسرار مست

غافل از دنیا و دین و جنّت و نار است او
در جهان هر کس که بیا شد قلندر وار مست

دلم از جلوه اش در اضطراب است
مرا اندر بغل صد آفتاب است

چو پیران بر سر سجاده منشین
بکش ساغر کنون عهد شباب است

هزاران فتنه اندر دهر برپاست
هنوز سرش چشم میگون نیمخواب است

ببین آن شوخ میکش را که هردم
دلم از آتش عشقش کباب است

دل از دنیا و دین نومید گردان
که این دنیا و دین نقشی بر آب است

تو بر حسن حقیقی جان فدا کن
که حسن دلبران موج سراب است

معلم درس توحیدت نگوید
که این اسرار بیرون از کتاب است

اگر باشد حجابی پاک سوزد — جمال شاه ما بی حجاب است

در آئینه ببین چشم خودت را — که این مستی نه از جام شراب است

برو از درمیان تا او در آید — خدائی را خودی مثل نقاب است

«شرف» هرگز مکن اسرار حق فاش

که نزد ما خطای ناصواب است

چون بیاد آمده این قامت زیبا که تراست — شیخ در مسجد جامع با قامت برخاست

کیست مشاطه آن شوخ و منم بندهٔ آن — کاینچنین روی بیاراست چنین مو پیراست

نیست آن موی مگر سلسلهٔ ارواح است — نیست آن روی مگر کارگه صنع خداست

پسرانند درین شهر که خوبند و خوشند — پسری گر بکف آید دل و دین هر دو بهاست

مه که با عارض او گشت معارض بکمال — آخرش رو بکمی کرد و بتدریج بکاست

گر بشمشیر محبت بکشی زنده شویم — ور جفا رای کنی نزد من آن عین وفاست

جلوه ریز از رخ پاک تو چه شمس و چه قمر — عطر بیز از سر زلفت چه شمال و چه صباست

سرو با قامت او لاف زدن نتواند — که در آن شوخی رفتار حسینانه کجاست

ای شرف نکتهٔ توحید ز رویش میخوان — نور آن روی بر اثبات خداوند گواست

«بوعلی» گر ز ملامت بهوائیت رنجد
نه ز اخوان صفا و نه ز مردان خداست

مائیم و چشم وقف ره انتظار دوست
بنشسته ایم ما بسر رهگذار دوست

گر دوست جلوه گر شود امشب بخانه ام
هوش و حواس و صبر کنم من نثار دوست

ای خضر دستگیر من بی قرار شو
آواره میروم که ندانم دیار دوست

هر جا که میبرد من بیچاره میروم
باشد عنان من بکف اختیار دوست

مائیم و رنج هجر که شام و سحر کشیم
خوش طالع کسیکه شود همکنار دوست

مرغ دلم بدانه دنیا نمیپرد
زیرا که گشت طائر روحم شکار دوست

این دفتر ار بباد دهی پر مناسب است
کاین علم و عقل و دین تو ناید بکار دوست

تا دوست در کنار من آید بدین امید
دل از کنار من رود اندر کنار دوست

گر چشم دل گشاده شود ای «شرف» ترا
هر ذره جهان شده آئینه دار دوست

گر عشق حقیقی است و گر عشق مجاز است
مقصود از این هر دو مرا سوز و گداز است

گفتی تو الست و زدم آواز بلی من
بنگر که مرا با تو ز میثاق نیاز است

ترنم

راز تو بلب نیاورد و دل شود شش خون | هر کس که درین دهر ترا محرم راز است
عشق است و صد آفات و محن لازم و ملزوم | این منزل دشوار و ره سخت دراز است
این جای همانست که در کعبه توان دید | بنگر بسوی بتکده گر چشم تو باز است
اندر دل او گاه خرد ذکر بلب ها | قاضی بتصور که همین حق نماز است

خواهی که روی بر در آن دوست «قلندر»
آن هدیه که مقبول شود عجز و نیاز است

مرا اندر گره گر نقد دین است | چرا چشم تو آن را در کمین است
زهی آن عتبهٔ عالی که آنجا | جبین آسمان هم بر زمین است
ستمکاری که ما را جان و دل برد | همین است و همین است و همین است
بگردون انجم تابان که بینی | فروغ جلوهٔ آن نازنین است
به پیش عارض پرنور جانان | چه مهر روشن و ماه مبین است
هر آنکو دیده اش دیده است او را | نمیگویم چنانست و چنین است

«قلندر بوعلی» را با تو رمزی است
کز آن غافل کرام الکاتبین است

وَالضُّحیٰ شرحِ نورِ طلعتِ اوست | لَعَمرک خُلق وصفِ سیرتِ اوست
مُصحفی را ورق ورق دیدم | هیچ صورت نه مثلِ صورتِ اوست
فارغ از این و آن بدان آن را | که دل تو مقامِ خلوتِ اوست
سوی کثرت بچشمِ دل نگری | جلوه پردازِ نورِ وحدتِ اوست
تا اَبَد زندگی همی یابد | هر که او کُشتهٔ محبّتِ اوست
نازم آن فتنهٔ دو عالم را | که قیامت غلامِ قامتِ اوست

"شرف" دو جهان اگر خواهی
همه در بندگیِ حضرتِ اوست

منزلِ عشق بس خطرناکست | عقلِ اینجا نه چُست و چالاکست
عشق چون شعلهٔ بلند کشد | هستیِ ما برنگِ خاشاکست
در رهِ عقل گام می نزند | هر که در عشق چُست و چالاکست
تا جمالِ تو پرتوی افکند | روح رقصان بقالبِ خاکست
چون ستاره زفیضِ مقدمِ تو | ذرّهٔ ما باوجِ افلاکست
زاهدا چون شوی تو محرمِ ما | سینهٔ تو زکینه ناپاکست

پنجهٔ دیوانگی چو کرد دراز — در گریبانِ ما دو صد چاکست
در نظر صد بهشت میدارد — آنکه مفتونِ دخترِ تاکست
خواهد از جان بلند پروازی
«بوعلی» کز دو کون غمناکست

الغیاث ای مرشدِ جان الغیاث — جانِ ما بُردند خوبان الغیاث
ای ز مژگانِ قدر انداز تو — شد بغارت دین و ایمان الغیاث
ای مسلمانان بغارت بُرده اند — دلبران ما را دل و جان الغیاث
ای مسلسل موی زلفت از مدام — حالِ ما با شد پریشان الغیاث
درد ها داریم پنهان ای طبیب — چیست درمان چیست درمان الغیاث
مرشدی کو تا براهم آورد — راه گم شد در بیابان الغیاث
«بوعلی» میگفت با یک شعله رو
سوختیم از سوزِ هجران الغیاث

ما طبیبِ عشق داریم احتیاج — دردِ ما جز وی نه بپذیرد علاج
تا جلال تو بما پرتو فکند — در جهان شهره شدیم آتش مزاج

وردِ یارِ خرقه پوشان خدا ‌ ‌ خود فروشی را نمی‌باشد رواج
شاهِ ما گردی ز فیضِ اهلِ فقر ‌ ‌ خاکِشان بر سر نهی گر همچو تاج
تو بگردِ خویش گردِ کعبه بین ‌ ‌ گردِ کعبه دیده‌ای گر طوفِ حاج
می شود روشن سراجِ ما ازو ‌ ‌ مرشدِ ما هست روشن چون سراج

بهرِ تسکینِ عشق ذکرِ جهر کن
«بو علی» در دل چو داری اختلاج

بچشمِ عاشقان غیر از خدا هیچ ‌ ‌ زمین و آتش و آب و هوا هیچ
بنزدِ آنکه دل اندر خدا بست ‌ ‌ نماز و قبله و قبله نما هیچ
گدائی کز درت خاکی بسر کرد ‌ ‌ به پیشِ او بُوَد ظلِّ هما هیچ
بچشمِ آنکه طاعت بی ریا کرد ‌ ‌ بهشت و دوزخ و خوف و رجا هیچ
بگیرم چون بدست آن زلفِ مشکین ‌ ‌ که باشد نافهٔ مُلکِ ختا هیچ
قفس گر دست میگیرد کسی را ‌ ‌ هوا هیچست و آنجا هم دعا هیچ

دلِ او شد غنی از عشقِ مولا
«قلندر» داند از شاهان خطا هیچ

چون مؤذن زند صلای صلاح — ما صبوحی کشیم وقت صباح

نعرهٔ عاشقانه بر داریم — که ببانگ نماز نیست فلاح

ما ز جام طهور مے نکشیم — گرچه زاهد کند هزار الحاح

کشتی ما بورطهٔ دریا — غافل از موج خیز آن ملاح

میکند فاش هر که راز حبیب — خون او را همی کنند مباح

ما چه داریم امید از دستت — که ز دست تو کس نیافت نجاح

«بوعلی» را ببین که در عشقت
میکشد نعره هر مسا و صباح

گرچه جولان گاه در آغاز عشق آمد فراخ — لیکن آید رفته رفته راه سخت و سنگلاخ

من بطفلی در کنار خوبرویان رفتمی — عهد من با عشق باشد مستحیل الانفساخ

راه دشوار است و من که بر هر منزلی — در میان خار و خارا تا قوام گیرد مناخ

جمله دنیا بی ثبات و زندگی هم بی ثبات — در ره سیلاب میریزند مردم طرح کاخ

آه من آتش زند در خرمن شمس و قمر — نعرهٔ من میشکافد گوش گردون را صماخ

از تغافلهای زلف پر ز تابش آه آه — وز تغافلهای چشم نیمخوابش آخ آخ

بوعلی چون تازه رو بنماید اندر عشق

در دمی پژمرده گردد چون جدا شد گل ز شاخ

ز عشق روی نتابم اگر سرم برود
نه گاهی از دل من یاد دلبرم برود

کجا ز بادیهٔ عشق پای باز کشم
اگرچه بار من افتد هم اشترم برود

هزار سر ببر آید چو شمع تو در تو
ز دست تیغ جفای تو ار سرم برود

نصیب روی رقیبان من شود یارب
سیاهئی اگر از روی اخترم برود

فدای زیور گوشش که گوشواره شود
چو از رخم زر و از دیده گوهرم برود

دراز باد شب وصل تا ابد یارب
که دلبرم بجهانه نه از برم برود

شرف چو شربت دیدار تو چشید بگفت

مبادا یکه بلب نام کوثرم برود

زهی حسنی که روی یار دارد
که در آغوشش صد گلزار دارد

سر زلفش که مست ولا ابالی
کمینگاه دلی هشیار دارد

بسی مردان ز کار افتاده بینی
بدان چشمی که او بیمار دارد

هر آن حلقه که در جعدش فزودند
هزاران حلقه های مار دارد

هر آن سطرے کہ بر رویش نوشتند | ہزاران معنی و اسرار دارد
دلم با یادِ مژگانت چنانست | کہ مے خواہد سرم بر دار دارد
ز بوئے موی او عیسیٰ مریم | نفخت فیه را اقرار دارد
تعالی اللہ چہ رویست اینکہ ہردم | ہزاران جوشش انوار دارد
ہر آن عارف کہ بر چشمش نگہ کرد | ہوائے خانۂ خمار دارد
ہر آن زاہد کہ در زلفش در آویخت | چو کافر بر میان زنار دارد

« شرف » در عشق او گشت آن قلندر
کہ ہفتاد و دو ملت یار دارد

گمان بَرَم کہ ز عشقِ تو جان نیارم بُرد | کہ گونہ گونہ غمِ عشق تو مرا آزرد
خلافِ مصلحتش ساقیا نہ پندارم | اگر بجامِ کسان صافی و بجامم دُرد
نہ یک پسر بدلم جا کند نہ یک دختر | ہزار عشق بدینسان بزاد و باز بمُرد
تو یک نظر بسرِ کوی خود فکن باری | کہ چند کشتۂ غم عشقت از بزرگ و زخورد
چو خوفِ محتسب و واعظ آرد اندر دل | طریق طعن و ملامت چو عاشق تو سپرد
ز ناوکی کہ بجست از کمانِ ابرویت | کدام ہست کہ بر سینہ زخمِ عشق نخورد

غزل (۲۱) سید بوعلی شاه قلندر

بَرَد اریم من وسیاوجی زماهر نکی | همان قدر که بُوَد جاگی مُناسب بُرد

قلندرانه بسر میبرد شرف درعشق

که محو زلف توگردید ریش وسر نَسترد

تن غم اورا فدا سر میکند | جان غمش را برسر افسر میکند

عشق او در سینه ام هر ساعتی | دار وگیری دیگر از سر میکند

عشق او چون میکند امواج تند | جمله را در خون شناور میکند

سوختم از آتش هجر کسی | شعله ها از سینه ام سر میکند

رحم وشفقت در دلش نایدگر | غفلت اندر جور کمتر میکند

خوش کسی کو از عطای ایزدی | خلعت تجرید در بر میکند

خوش کسی کو را خدای بی نیاز | در جهان مرد قلندر میکند

بر سر دریای آتش محو تو | در زمان خواب بستر میکند

«بوعلی» کو خسته از غمهای تو

هر زمان شادی دیگر میکند

زعکس روی تو جانی در آدم آوردند | پی سجده آن خیل قدس را بردند

هزار عالم و آدم نمود سجده ترا | اگرچه سجده ملائک بر آدم آوردند
خیال روی تو در هر سری که غوغا کرد | دو عالمش چو خیالی بدیده آوردند
روان آدم و هم روی یوسف مصری | زکوهٔ خوبی تو بستدند و پروردند
خیال روی تو در دیدهٔ کسیکه نشست | خیال هر دو جهانش ز دیده بستردند
زشمع روی تو سودی بعاشقان نرسید | که جان خود همه پروانه وار بسپردند
نخورده اند می عشق در الست کسان | که بر فضیحت عشاق حیف میخوردند
سو لهان بازل عکس صورتت دیدند | ازآنکه تا ابد پای حیرت افشردند

شرف زعشق تو گشت آن قلندر مست
که جمله مدعیان از نهایتش مردند

هزار سجده که یاران بصورت تو برند | ولی زباغ وفای تو میوه ای نخورند
خبر نبود عزازیل را ز صورت تو | وگرنه گفتی یاران ز سجده مفتقرند
کسان که منکر صورت پرستیت هستند | اگرچه عیسی وقتند جمله دم خرند
کسان که طاعت بت میکنند معذورند | اگر ز نکتهٔ روی تو هیچ با خبرند
نبود سجدهٔ آدم مگر برای رخت | که عاشقان تو از هر حجاب میگذرند

دیباس

جمال روی تو در بحر و بر همی نگرم
درین محله انا الحق زنان نه معتبرند

شرف قلندری از پرتو جمال تو یافت
ز راز عشق وی این اهل زور بیخبرند

جمالش را نقابی برنتابد
جمالش را حجابی برنتابد

بجانبازی باد نتوان رسیدن
که جان از وی خطابی برنتابد

چرا پروانه گرد شمع گردد
چو زو یکدم عتابی برنتابد

بچشم روی نتوان خیش دیدن
که خفاش آفتابی برنتابد

کجا مجروح تو آرام یابد
که چشم خسته خوابی برنتابد

شرف صبر و تحمل عادتی کن
که مقصودت شتابی برنتابد

نه مثل قامتت سروی به بستان جانفزا خیزد
نه ماهی همچو رخسارت بگردون پرضیا خیزد

نپنداری که مهرت از دل عاشق رود هرگز
چو میرد مبتلا میرد چو خیزد مبتلا خیزد

چو بعد مرگ من بینی گیا برگور من رسته
نوشته نام تو جانان بهر برگ گیا خیزد

ازین بالای موزونت بلاها خاسته هرسو
چنین بالا که تو داری ازین بالا بلا خیزد

دلم از گردش گردون چنان نالد که در عالم
جفا بر دانهٔ مسکین مدام از آسیا خیزد

کسی کو بر تو شد عاشق سلامت کی برد جانش
ز چشمت عشوه ها خیزد ز قدت فتنه ها خیزد

شرف راگر تو خون ریزی سر تسلیم خم سازد
هر آن قطره که از خونش چکد نقش وفا خیزد

پرتو اگر جمال تو بر خاک افکند
هر ذره نور مهر بعالم پراکند

با مدعی بگو که شماتت چه میکنی
مهری بکن که کینه ز هر سینه بر کند

لبیک عاشقی بزنم بعد مرگ نیز
خاکم ز گور باد برا هست پراکند

چون یار را مجال دل ما توجهی ست
ما را دل از ملامت اغیار بشکند

کس یک نظر بروی تو کردن نمیتوان
انوار گرد روی تو برقع همی تند

آنکس که چشم مست ترا یکنظر بدید
چندین هزار نعرهٔ مستانه میزند

باشد که یک نگاه حبیب تو ای شرف
برقی بخرمن دل و جان تو افکند

چون محرمان حریم تو راز ها دانند
چه خوش بود که یکی زانگوش من خوانند

کجا که شرح کتاب محبتش خوانند
اگر بعلم شکیبند سخت نادانند

(۲۵)

غزل

ز هر دو کون چنان برفشانده‌ام دامن
که آستین ملامت نه بر من افشانند

بشر چه حوصله دارد که بنگرد رخت
که قدسیان ز جمال رخ تو حیرانند

چه مشکل است ترا پاس راحت انگیز
که زیر چرخ مجدّر هزار مردانند

چگونه او فتدت چشم بر من مسکین
که صد هزار فدای تو از دل و جانند

کسان که سلسله با موی تو نمیدارند
هزار سلسلهٔ کفر و دین بجنبانند

چه جذب در نظر خویش ای شرف داری
که از فسون تو افسانه ها همی خوانند

جمال منظر او روح پاک آدم شد
کز آفرینش آن هستی دو عالم شد

تبارک الله از آن صورت بدیع تراست
که سجده گاه ملک از طفیلش آدم شد

در آن نفس که جمالش شعاع بر میزد
کمینه پرتو آن عیسی ابن مریم شد

کسان که بت بپرستند میشناسندت
مگر بفن خیال تو کار مبهم شد

ز شوخیی که تو داری و مستیی که مراست
بهر دو کون بپا فتنه های پیهم شد

بیان صورت پاکت ز حد عقل گذشت
چه جای عقل که هم روح پاک ابکم شد

ز سر قبلهٔ ابروی تو نیافت خبر
قلندری که سوی کعبهٔ معظم شد

زیک خمی که در ابروی تو در آورند — هزار کعبه به پیش تو پشت در خم شد

کسی مباد ز خوبان که با تو لاف زند — که خوبی دو جهان مر ترا مسلّم شد

هزار لمعهٔ عقل و هزار جلوهٔ علم — بزیر پرتو عشق تو کمتر از کم شد

ز داغها که «شرف» را بدل زدی هر یک
برای دست سلیمان عشق خاتم شد

ای آنکه جلوه گاهت جوش بهار دارد — هر سوزمین ز خون ما لاله زار دارد

معشوق و عاشق و عشق هر سه یکیست اینجا — چون وصل در نگنجد هجران چکار دارد

ای آنکه ز اشتیاقت گل جام در کف آید — نرگس گشاده چشمی در انتظار دارد

بنگر که عاشق تو از اشک و پارهٔ دل — لعل و گهر بدامن بحر نثار دارد

بخ بخ که خاک ما را بر آسمان رساند — رخ سوی مرقد ما آن شهسوار دارد

آسوده کس نگردد در پیچ و تاب غمها — زان گردشی که در خود لیل و نهار دارد

بنگر کی «شرف» را کو می کشد فغانها
وز آتش فراقت دل شعله زار دارد

بوسهٔ لعل لبت ای دلربا باشد لذیذ — شربت وصلت مگر بی انتها باشد لذیذ

پرحلاوت اهل جنت را بود کوثر اگر — در مذاق عاشقان تو کجا باشد لذیذ

چون بجنبی شربت دیدار ما را آگهی — شربت مرگ ای پریرو نزد ما باشد لذیذ

تلخ کامم از فراق آنکه جویم وصل او — کی بکامم جرعهٔ آب بقا باشد لذیذ

همنشین شعر شرف بشنو که از مستی عشق
شعر او هم چون شراب عمر ما باشد لذیذ

خویشتن کردم فراموش تا بدیدم روی یار — مست میگردم بهر سو از جمال آن نگار

من بهر سو بنگرم جز وی نبینم ذره‌ای — نزد من یکسان بود هر مؤمن و زنار دار

نی مرا بیم از عذاب و نی امیدی از ثواب — خواه در جنت بدار و خواه در دوزخ سپار

جنت ما روی یار و دوری از وی دوزخی — وصل او باشد چو نور و هجر او باشد چو نار

کی بود دلبستگی ما را بچیزی غیر از و — در نگاه ما دو عالم هست چون مشتی غبار

تو عطاها میکنی و من خطاها میکنم — چون گناهان من آمد رحمت تو بیشمار

غافلی را چشم دل چون واشد اندر چشم او — جلوهٔ وحدت شد از جلباب کثرت آشکار

عشق را آسان شمردی غافلی از وسعتش — گر به امعان بنگری بحریست ناپیدا کنار

بوعلی در دم شود نظم جهان زیر و زبر — نعره‌ای گر برزنم در عشق او مستانه وار

هم از جمال تو برخاست شعله شعله طور / هم از نقاب تو خورشید چشمه چشمه نور

چو ذوق وصل تو یابم برقص می‌آیم / که نیست لذت این گونه در شراب طهور

در انتظار تجلی وحدتیم از دیر / نقاب کثرت از رخ کش و نمای ظهور

ز پرده رخ شان من خدا همی نگرم / دلم ز جلوه روی بتان شاد و صبور

مرا بسنگ مزن زاهدا که سینه من / برنگ سینه سنگ است از شرر معمور

تو جلوه کردی و از دست خویشتن رفتم / کجاست صبر و شکیب و کجاست عقل و شعور

مترس از نگه قهر او و دم درکش / بزهد و طاعت خود زاهدا مشو مغرور

«شرف» تو چشم مبند و بهر طرف بنگر

که روی او نتوان شد به پرده مستور

اندر جهان هر کس بود محو تماشای دگر / ما را بجز دیدار تو نبود تمنای دگر

جز کوی یار مهربان هرگز نمی‌گیرم جا / هرگز نباشد دلگشا در پیش ما جای دگر

جولانگه دیوانه‌ات باشد ورای دو جهان / مجنون ندارد در نظر جز نجد صحرای دگر

زاهد تو از راه ریا حور جنان را دل دهی / باشد مرا شام و سحر میل دل آرای دگر

زاهد لبت از باده فردوس خواهی تر شود / من مست باشم روز و شب از ذوق صهبای دگر

من از ازل بنهاده ام سر بر خط فرمان تو رأی تو باشد رأی من نبود مرا رای دگر

برقع ز رویت برفکن یک جلوه کن بر بوعلی
تا در جهان باز افکند از عشق غوغای دگر

یکی تو پرده برافکن ز روی پر تنویر که تا جوان بشود تازه باز عالم پیر

نگاه قهر تو ارض و فلک دهد بر باد نگاه مهر تو کونین را کند تسخیر

بذره ای چو منی جلوه گر کنی چه عجب که نور روی تو باشد چو مهر عالم گیر

قلندریم و بهر جای میکنیم گذر چو موج بحر نباشیم پای در زنجیر

بحیرتم که چرا ذکر حور و غلمانست جهان ز حسن تو گردیده عالم تصویر

مرا نظیر نیابی تو هم بعالم عشق نیافتم چو ترا در جهان حسن نظیر

ظهور میکند از زلف تو شب یلدا طلوع میکند از رویت آفتاب منیر

گر تو بند قبا را گشاده ای سحری معطر است مشام جهان ببوی عبیر

بخیز و تیغ بیاویز و خون بنده بریز که خون من نشود روز حشر دامنگیر

اگر منا ز نیارم گناه من چه بود که محو نتوان کردن نوشته تقدیر

شرف تو چون نگریزی ز عالم ناسوت که طینت تو بلاهوت کرده اند خمیر

گر حذر میکردمی از عشقت ای سلطان پسر — بودمی رندی و قلاشی ز قسمت کو سفر

حجت عشقت قیاس عقل را بیهوده خواند — چون ید و بیضا نماید می نتابد از شرر

چون جمال تو صدای لن ترانی میزند — نیست اندر وادی ارنی مرا راه گذر

تو همی گوئی الست من همی گویم بلی — بر خط فرمان تو بنهاده ام زینگونه سر

عشق تو آوازهٔ انی انا الله میزند — جان من انی انا المعبود میگوید مگر

گر زیم از وصل تو پس فارغم از هر غمی — ور بمیرم در غمت پس ایمنم از هر خطر

جان بروئیت دل ببازد دل بموئت جان دهد — روی و موی تو بود از جان و دل محبوب تر

تا کنم حسن ترا محفوظ از چشم بدان — عقل من آمد سپند و عشق تو آمد شرر

عشق چون شمع فروزان عقل چون پروانه ای — چون رود پروانه پیش شمع میباید ضرر

هستی ما میشود چون ذره رقصان از طرب — آفتاب حسن تو چون مینماید جلوه گر

از جمال مهر تو گردد عزازیل آدمی — وز جلال قهر تو آدم عزازیل دگر

هستیم موهوم باشد چون نیائی در ظهور — ذره بر خورشید تابان شد گواهی معتبر

ما زبان تیغ آن دلدار را نازیم کان — قصهٔ عمر دراز ما نماید مختصر

موسی از یک نخل طور از خویشتن رفت و من — روز و شب بینم همان آتش میان هر شجر

در خرافات قلندر هم بود اسرار حق / موج عمان با خس و خاشاک می آرد گهر

اندر آنجا مانده پیران زمان وامانده تر / آن مقاماتی که در طفلی نمودم بی سپر

خرمن جاه و دلستان زود خاکستر شود / می تپد برق تجلی ای جوانان الحذر

تاج بر سر مینهد از خاک راهت هر گدا / تاج از سر مینهد در کوی تو هر تاجور

کی روم بر رهگذارت گر شتابم کو بکو / کی شوم بر آستانت گر بگردم در بدر

صد خیال خام دنیا دار بیند و بد دل / چون بفانوس خیالی میکند گردش صور

آنکه ماند در خودی هرگز نباشد با خدا / آنکه دریابد خدا را از خودی شد بیخبر

نی خوشی او را بجنباند نه رنجاند غمی / هر که بشناسد که آید از قضا این خیر و شر

صلح کل میباش و فارغ از غم دنیا نشین / بی خطر باشد بعالم گر شود بی شر بشر

از تمنا دست شو تا کام دل حاصل کنی / چیست جز حرمان غم نخل تمنا را ثمر

هیچ میدانی که باشد حرص دنیا را چه ضرر / آنکه بینا شد بصیر او را نماید بی بصر

چون جنون عشق آمد عقل ما را در ربود / گرچه بیبودیم ما آن مرد میدان هنر

آفتاب وحدتش در جلوه باز آید مگر / منتشر شد ظلمت کثرت بعالم سربسر

جلوهٔ خونریز تو خواهد که بارد ابر تیغ / غرق در دریای خون ما را نماید تا کمر

بجز تو سجوده‌ام و از قهر تو در لرزه‌ام — نی مرا پروای جنت نی مرا خوف دگر

بوعلی را عشق تو هردم بحال نو بود
گاه بسته گاه کشته گاه زیر و گه زبر

چو پای شوق نداری برا و دوست متاز — که هست در ره الفت بسی نشیب و فراز
سرور و شاهد و ساقی نهان نمی ماند — که شمع پرده در و صبح میشود غماز
مرا که شاهد سرمست ساقی و رعناست — حقیقت است همه واردات راه مجاز
چو حسن شاهد ما را نهایتی نبود — بعشق ما همه انجام میشود آغاز
ز جام چون کف ساقی تهی نمیگردد — بکنج داغ لطیفم ز مستی آید باز
شب است و شمع و شراب است لیکن الساقی — ز عکس روی تو ترسم که روز گردد باز
تو گر براه حقیقت نمی نمائی رو — چه حاصل است ز روزه چه منفعت ز نماز
مرا که قبلهٔ ابروی تست پیش نظر — بمسجدی نشتابم نه رو کنم بحجاز
ابوعلی دم توحید میزنی هشدار — چو زاهدان ریائی بزهد خویش مناز

قبای عشق که بر قامت شرف دوزند
بدامنش ز سباب و ملامت است طراز

در لابه ام گذشت بسی شب دراز
لیکن مرا بوصل نکردی تو سرفراز

عجز و نیاز شیوه کن و راستباز باش
شاید در حقیقت بر تو کنند باز

بی نردبان چو میرسی بر فراز بام
پس طالب حقیقت شو از ره مجاز

پروانه وار مردن تو نیست خوب تر
باید چو شمع شغل تو هم سوز و هم گداز

پروای طعن و عظ و زاهد نمی کنم
کردم بسوی قبله ابروی تو نماز

شغل تو هست گر ستم و جور و سرکشی
کار من است پیش تو هم عجز و هم نیاز

گر بوعلی بکون و مکان ملتفت شدی
جز روی دوست از همه میکرد احتراز

مستم از بادهٔ الست هنوز
ساغر من پر از می است هنوز

رفته از جای پای بوالهوسان
من بعشق تو پای بست هنوز

زانکه از دیر هم تو جلوه گری
مرد مانند بت پرست هنوز

غافل از خود شدی مگر زاهد
منکری زان نگاه مست هنوز

رفت بر عرش تا باد نرسید
که فغان منت لیت هنوز

خاک ره گشتم و بباد شدم
دامنش نامدم بدست هنوز

بوعلی گرچه شد دلم غربال
هست انگشت او به شست هنوز

شیخ در عشق الهی وجد میکن یکنفس — اشتر بی عقل هم میر قصد از بانگ جرس
چون بیاید عشق عقل از سر همی تازد برون — کی شتابد در ره عشق تو عقلم را فرس
هم صفیران مرا کس در چمن گوید زمن — همچو مرغ نوگرفته رم طپیان اندر قفس
علم و عقلم را فروغ جلوه روی تو سوخت — همچنان کز شعله آتش بسوزد خار و خس
گر تو شوق نغمه داری بشنو این فریاد من — اینچنین دلکش نمی باشد نوای هیچکس
گر نبودی صد هزاران همچو من شیدای تو — وعده وصل ترا هرگز نبودی پیش و پس

تا شود فارغ ز دنیا تا شود فارغ ز دین
بوعلی را یک نظر از چشم شهلای تو بس

آمد اندر گوشم آواز سروش — کای قلندر ساغری از باده نوش
باده ای کز لمعه اش سوزد جهان — چون بخمی باده می آید بجوش
باده ای کز جرعه آن بیگمان — قدسیان را می نماند عقل و هوش
باده ای کز مستی آن بنگری — هم زمین و هم زمان را در خروش

باده

بادهٔ ای کز جلوهٔ آن میشود | روضهٔ رضوان دکان میفروش
بادهٔ ای کز وی ز دوشش میکشند | هر کرا سجاده بیا شد بدوش
بادهٔ ای کز قلقل مینای او | آیهٔ لاتقنطوا آید بگوش
بادهٔ ای کز تندی و تلخی خویش | هست رندان ازل را عیب پوش

بادهٔ ای کاندر ثنای آن شرف
می نباید شد ترا هرگز خموش

هر که بر وی باشدت الطاف خاص | می نیابد از کمند تو خلاص
دست از جانش بشوید بایدش | میزند هر کس که لاف اختصاص
گر مرا کشتن همی خواهی بکش | مینیارم بر زبان حرف تقاص
دوش میپرسید یک زاهد زمن | چیست اندر بادهٔ گلگون خواص

ای شرف تا نشنوم هذیان خلق
باید اندر گوشم افکندن رصاص

زکوی تو نتوانم که من کنم اعراض | که بلبلم من و کوی تو روضهٔ ای ز ریاض
چو جلوه است ز اثر جلوهٔ تو میخیزد | بخلوتی نه نشینم چو زاهد مرتاض

تو جان و دل بدهی او چو جام باده دهد
تو چون بخیل شوی ساقی است چون فیاض

ز دهر قطع تعلق ببایدت کردن
چنانکه قطع شود جامهٔ تو از مقراض

جمال ذات و صفاتش بجلوه آمده است
ببین بچشم بصیرت جواهر و اعراض

همی هجوم کند بر روان و دل وسواس
چنانکه حمله کند بر توان و تن امراض

شرف خدا و خودی جمع کی شود زینسان
چنانکه هست بچشم جهان سواد و بیاض

بوالهوس باشد اسیر خال و خط
عشق ما هرگز نباشد زین نمط

در نگاه ما همه عالم یکی است
چون نقط پیوسته و پنهان بخط

چون نگه گیرد بکثرت آشنا
خط شود پنهان و پیدا هم نقط

آگه از راز ته دریا شوی
گر شوی غواص و ننشینی بشط

هست گوهر در ته دریا نهان
تو شنا کردن همیخواهی چو بط

لوح هستی را صفا خواهی اگر
محو کن خود را تو چون حرف غلط

گاه می نوشی و گاهی کنی نماز
زاهدا خیر است خیر اندر وسط

آنکه از دنیا شرف گیرد کنار
می نخواهد کرد بر دنیا شطط

زاهدا از جام می پرهیزکاران را چه حظ
ور نماز و روزه و حج میگساران را چه حظ

ما که از می بیخودیم و که ز دیدار نگار
واعظا زین بیخودیها هوشیاران را چه حظ

دیده باشند از رخ آن دوست اندک جلوه ای
ور نه از احیای شب زنده داران را چه حظ

چون ندارد جلوهٔ حسن و جمالشان ثبات
از تغافلهای خود این گلعذاران را چه حظ

چون نباشد جز وصال یار درمانی مرا
پس ز شغل چاره سازی غمگساران را چه حظ

گر نبرداری نقاب از عارض خود گاه گاه
از امید وصل تو امیدواران را چه حظ

چون شرف وا ندرو سوی کمند ناز تو
ور نه اندر رستگاری رستگاران را چه حظ

چون فتد بر جان من از جلوهٔ حسنت شعاع
جان کند ما را وداع و ما کنیم آن را وداع

گوش کر میدارد و سر خالی از سودای یار
شیخ گر حظی نمیگیرد ز آهنگ سماع

گر شهیدستیم ما عیبی نباشد ای ندیم
غمزهٔ یاری بغارت میبرد ما را متاع

گر نباشد از تو اندر زندگی لطفی مرا
من ز لطف زندگی هرگز نگیرم انتفاع

کاشکی بردارد نقاب از روی خود آن ماه وش
در میان عارف و واعظ همی بینیم نزاع

گر همی خواهید پیوستن بدوای واعظان
باید از دنیا و دین کردن شما را انقطاع

ہی

ای «شرف» ما رازدارانِ حریمِ قدسئیم
نیست بر اسرارِ ما هرگز کسی را اطّلاع

میفروزم هر شب از یادِ رخِ جانان چراغ
نیست چون پروانه‌ام از سوختن هرگز فراغ

کاشش بارد بر سر او سنگ و خاک از آسمان
هر کسی کو خالی از سودای تو دارد دماغ

باغِ ما در سینهٔ ما هست از عکسِ رخش
ما نمیگیریم حظّی زینهار از سیرِ باغ

از خیالِ روی و چشم آن نگارِ شوخ و شنگ
دیدهٔ من پُر ز اشک و سینهٔ من پُر ز داغ

در گل و عطر و عبیر و عنبر و مشکِ ختن
از شمیمِ زلفِ تو هرگز نمی یابم سراغ

واعظا بوی دماغی در میانِ عاشقان
در میانِ بلبلان هرگز نزیبد شورِ زاغ

ای «شرف» فارغ نگشتی گر ز دنیا و ز دین
روز و شب مستانه میگردی چرا در باغ و راغ

ساقی گرفت جامِ میِ لاله گون بکف
مطرب ترانه کرد بر آهنگِ چنگ و دف

گر نشنوم نغمه و ساغر نه بر کشم
ما میکنیم عمرِ گرانمایه را تلف

دوش از شکستِ توبه پشیمان همی شدم
آمد ندای هاتفِ غیبی که لاتخف

رازِ نهان ز پیرِ مغان است در دلم
چون گوهری که سر نه برون آرد از صدف

جان و دل از برای هدف پیش آورم — تیری اگر بغمزه نشانی تو بر هدف
باید ترا که تیغ برون آری از نیام — ما عاشقان ستاده چو باشیم صف بصف

این لعبتان شوخ که باشند سنگدل
رحمی نمیکنند بجان و دل شرف

روی تو سوزد مرا ز آتش پنهان عشق — سوی تو باشد مرا سلسله جنبان عشق
سر نه فرود آورم پیش کسی در جهان — سر بنهادم چو من بر خط فرمان عشق
دست بدامان خضر کی زند از احتیاج — آنکه بدستش بود گوشهٔ دامان عشق
منزل مقصود اگر هست ترا در نظر — یکقدم از شوق زن سوی بیابان عشق
لقمهٔ دنیا منه در دهن و کام خویش — خواهی اگر واعظا لقمهٔ از خوان عشق
زود گریزد ز سر چون بشود ناگهان — بر صف عقل و خرد حمله سلطان عشق

هوش گریزد ز سر واعظا مغرور را
گر زنی ای شرف نعره چو مستان عشق

فدای روی تو ارضین و افلاک — بفرق تو منور تاج لولاک
بکش از رخ نقاب ای ماه یثرب — بزن در جیب و دامانم چاک

سنیمین

بیفکن آتشی در سینهٔ من — که سوزد خرمن صبر مرا پاک

همی نالم که بر رو کی بمالم — ز راه تو اگر یابم کف خاک

بیا برق جمال خویش افکن — وجود من بود چون خار و خاشاک

بزن تیغی مرا بر سر ز غمزه — بکن رحمی مرا بر جان غمناک

چو سوزم ز آتش هجر تو هر دم — نباشد ز آتش دوزخ مرا باک

حدی خوان خواند از نعت تو یکدم — شود جمازهٔ من چست و چالاک

به جیب و دامنش صد چاک دارد
قلندر بوعلی بیباک بیباک

آمدیم از صحبت ایشان به تنگ — ما نمی خواهیم هرگز نام و ننگ

با کس و ناکس شوی در آشتی — تو اگر با نفس خود آئی بجنگ

راه عابد نیست جز راه صفا — راه عاشق نیست جز کام نهنگ

سر ز هجر تو بسنگ آمد مرا — دستم از عشق تو آمد زیر سنگ

عمر رفته باز پس ناید ترا — از کمان برجسته می ناید خدنگ

پس غنیمت هر نفس را میشمار — دامن عشرت مبر بیرون ز چنگ

نغمه برزن برنوای مطربان — جام برکش از شراب لعل رنگ
دل بود آئینه و آئینه را — پاک باید کردن از هر داغ و زنگ
تا جمال سرمدی بینی عیان — اندر آن آئینه بی ریب و درنگ
برنتابد عشق علم و عقل را — اینچنین توسن درین وادیست لنگ
زاهدان را سیر و دایمان بباد — در میان شاهدان شوخ و شنگ

عشق غالب ای شرف آید به عقل
چون بر آهو حمله می آرد پلنگ

نهان بوی تو شد در غنچه و گل — که از مستی بفریاد است بلبل
بقیمت وا دهم ملک سلیمان — اگر دادم کسی یک ساغر مل
چو دیدم جلوهٔ آن شاه مست — ز دستم رفت دامان تحمل
نمیدانم که این باد سحر چون — بر پیچ و تاب آرد زلف سنبل
نمیدانم که قمری بر سر سرو — چرا افکنده در گلزار غلغل
نمیدانم که اندر بزم رندان — چرا آید بگوش این بانگ قلقل
نمیدانم که چون در جیب و دامان — زند صد چاک اندر گلستان گل

نسیم شمس

نمیدانم که بر بالای گلبن چه می‌آید اندر نغمه بلبل
شرف این راز اگر فهمیدن خواهی
برون ناور سر از جیب تأمل

ای آنکه بفرقت زعمرک بود اکلیل وی بر در تو ناصیه سا آمده جبریل
ایوان تو عرش است که در جلوه درآید انوار تو اش بر در و دیوار چو قندیل
تو از نظری عالم و آدم دگر آری عیسی کند ار زنده دو صد مرده بتعجیل
یک نعره مستانه بعشق تو زنم گر خلقی بتصور رود از صور سرافیل
این یک خط سبزی که بروی تو نوشتند مجموع در آن پنج کتاب است به تفصیل
در فهم کسی کاین خط سبز تو بخواند تورات و زبور آمده هم مصحف و انجیل
ما را سفر قبله ابروی تو در پیش یاران همه در قصد حجازند به تعجیل
در عشق تو دیده شرف اینگونه عجایب کز وی نتوان کرد حکایات به تمثیل

هان بوعلی از مدعیان هیچ نرنجی
بر صورت آدم نبرد سجده عزازیل

ای از طراوت لب تو تازگی مل ای از لطافت رخ تو نازکی گل

بالا ز جلوه ملکوت است حسن تو | حیران ز شرح خوبی روی تو عقل کل
بیرون ز اختیار نبود گریه‌های ما | بر پشت بحر می‌نتوانیم بست پل
هر ذره را ز پرتو مهر است اضطراب | محو جمال روی تو دیدیم جزو و کل
ما را بغیر بندگیت نیست چاره‌ای | در پای ماست سلسله در گردن غل
واعظ برای پند تو نزدیک من میا | کاید مرا ز دور خوش آوازهٔ دهل

ما ای شرف بطاعت کس سر نمی‌نهیم
حلقه بگوشی ما بود از خاتم رسل

تشنهٔ عشقم جگر میسوزدم | از تف آن مغز سر میسوزدم
یک نظر کردم بحسن گرم او | تا قیامت آن نظر میسوزدم
پرتو شمع رخش بر من رسید | زان چو پروانه جگر میسوزدم
گر بپرم بر هوای شوق او | صد تجلی بال و پر میسوزدم
ز آتش هجر تو در قید حیات | روز و شب نار سقر میسوزدم
داغهای عشق او در دل مراست | آه این مشت شرر میسوزدم
شعلهٔ یاد رخ پرنور او | بوعلی شام و سحر میسوزدم

مئی صافی و شاهد در کنارم ز کس در دو جهان باکی ندارم

از آن مے کز غم عشق تو خوردست روانم تا ابد اندر خمارم

چو چشم مست تو هستم همه عمر نخواهد دید هرگز هوشیارم

انا الحق میزنم صدره چو منصور اگر ره مینمائی سوی دارم

بدان شاید که من دارم بعالم سزد گر از دو عالم سر برآرم

چو از رخ مے کشد بند نقابی تجلی مینماید بیقرارم

کنار از دین و از دنیا گرفتم هنوز او مے نیاید در کنارم

نگیرد گوشهٔ دامان او را کند پرواز اگر مشت غبارم

چه گویم ای شرف در حضرت او
که او داند نهان و آشکارم

جمالت بود اندر روی آدم که میبودش شرف بر جمله آدم

اگر این نکته دانستی عزازیل هزاران سجده آوردی دمادم

بر آدم منکشف شد جمله اسمار ملائک اندر آنجا مانده ابکم

کسی کاو را زبان بربسته نبود حریم قدس او را نیست محرم

چه نامی کاز ثنایش چند فصلی — نوشته بر جبین عرش اعظم
رود آن نام را جانم بقربان — کنم آن نام را من ورد پی هم
خوش آن نامی و خوش آنصاحب نام — بجز نامش نباشد اسم اعظم
بعشق او شود دنیا و دین مست — اگر مستانه آوازی برآرم

شرف در صورت پاکش عیاندید
جمال لایزالی را مسلّم

پرده بردار که ما روی چو مهرت نگریم — ورنه از آه جگر پردهٔ عالم بدریم
پرده بردار که بینیم دو ابروی ترا — پیش شمشیر تو ما جمله سراسر سپریم
آتش جلوهٔ تو خرمن ارواح بسوخت — لیک با ما چه توان کرد که کوته نظریم
پرتو روی تو خود می بدرد پردهٔ خویش — پس چرا روی ترا ما پس پرده نگریم
برترا از هر دو جهت جمال تو که ما — پیش روی تو دو عالم بیکی جو نخریم
ما خبر گوی جمال تو بعالم شده ایم — گرچه از جلوهٔ دیدار تو ما بیخبریم
طعنهٔ دشمن و تحسین رفیقان شنویم — لیکن از جا نرویم و بتغافل گذریم
مرده هرگز نبود آنکه بمیرد در عشق — کشتهٔ نازترا زندهٔ دایم شمریم

غیب

نیست فردوس برین همسر کوی تو که ما
ره زکوی تو بفردوس برین می نبریم

بوعلی راه ملامت ره مردان خداست
می نشاید که چنین راه به نفرت سپریم

روز با خویش پسران نرد وفا میبازم
شب همه شب لب شرابی و بشمعی سازم

بی خبر از دو جهان کرد مرا جلوه دوست
بدو عالم ز رخ دوست نمی پردازم

سجده در پیش تو آوردم و مسجود شدم
که درین سجده ملائک نشود انبازم

دارم از سوز و گداز غم او پیش نظر
باید اول که سر خویش چو شمع اندازم

مرغ عشقم که مرا دانهٔ توحید دهند
زیر هر کنگرهٔ عرش بود پروازم

موجی از جلوهٔ او برد بناگاه مرا
بود انجام ره اهل نظر آغازم

کی باین دامگه حادثه پرواز کنم
منکه از اوج سر عرش یکی شهبازم

کی شوم مدعی کشف که شرکیست خفی
نشود گاه به طامات بلند آوازم

نه منم عارف و عالم نه منم عاشق و رند
هرزه گویند همه بیخبران از رازم

بوعلی کی سر خود برکشم از راه جفا
منکه در زمرهٔ ارباب وفا ممتازم

اگر رندم اگر من بت پرستم | قبولم کن خدایا هرچه هستم
بتی دارم درون سینهٔ خویش | که روز و شب من آن بت را پرستم
بهوشم ناورد هنگامهٔ حشر | که من بدمست از روز الستم
ندارم ننگ و عار از بت پرستی | که یارم بت بود من بت پرستم
به پیچ و تاب عشق افتادم آنگه | دل اندر زلف پیچان تو بستم
خمارم نشکند آید اجل گر | که از جام شراب شوق مستم

شرف چون نرگس مستش بدیدم
بمستی ساغر و مینا شکستم

شدم محو جمال او نمیدانم کجا رفتم | شدم غرق وصال او نمیدانم کجا رفتم
غلام روی او بودم اسیر موی او بودم | غبار کوی او بودم نمیدانم کجا رفتم
بآن مه آشنا گشتم زجان و دل فدا گشتم | فنا گشتم فنا گشتم نمیدانم کجا رفتم
شدم چون مبتلای او نهادم سر بپای او | شدم محو لقای او نمیدانم کجا رفتم

قلندر بوعلی هستم بنام دوست سرمستم
دل اندر عشق او بستم نمیدانم کجا رفتم

نعمت

غیرت از چشم بد روی تو دیدن ندهم
گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

گر شبی وصل دهد دست من از غایت شوق
تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم

گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد
تا نبینم رخ تو روی رمیدن ندهم

گر مرا بر سر کوی تو بود دسترسی
غیر را بر سر کوی تو رسیدن ندهم

نذر دیدار تو گر ملک دو عالم بدهند
یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم

اگر آن طایر قدسی فتد اندر دامم
گرچه صد حمله کند باز پریدن ندهم

شرف ار باد وزد بوی ز زلفش ببرد
باد را نیز در این شمه وزیدن ندهم

دیده بر روی تو رفته از هوشیم
مست و از خویشتن فراموشیم

گر کنی لطف ور روی در خشم
ما غلامیم و حلقه در گوشیم

رازها اندرون سینه ماست
گرچه در مجلس تو خاموشیم

[illegible] را هیچگه نمی [illegible]
گرچه با یار ما هم آغوشیم

هیچ جا ما نمی کنیم قرار
که به عشق تو خانه بر دوشیم

[illegible] شود محروم
شربت وصل او اگر نوشیم

غزل

سید بوعلی شاه قلندر

اوست در ما و ما در او محویم	پس بورد و دعا نمیکوشیم
هست میخانه بهتر از فردوس	جام می را بتوبه نفروشیم
زال دنیاست چون خس و خاشاک	ما چو طوفان بحر در جوشیم
ما قلندر وشیم و رند صفات	خرقهٔ زاهدان نمیپوشیم

ای شرف ضبط عشق شیوهٔ ماست
همچو پروانگان نه بخروشیم

ما بعشق تو ناتوان شده ایم	جسم بودیم همچو جان شده ایم
تا بچشم تو جای خود کردیم	ما ز چشم جهان نهان شده ایم
ما ز یکجرعهٔ می شوقش	باز پیرانه سر جوان شده ایم
نیست پروای آب و نان ما را	ما بخوان که میهمان شده ایم
زان زمان کو بر آستان بنشاند	ور بلندی چو آسمان شده ایم
نیست پروای دو جهان ما را	تا بوصل تو کامران شده ایم
تا نشان تو یافتیم بعشق	ما درین دهر بی نشان شده ایم
زیر تیغ تو سر چو بنهادیم	در خور عمر جاودان شده ایم

ترک دنیای دون چو بنمودیم
غافل از سود و از زیان شده ایم

«شرف» اندر هوای جلوهٔ دوست
فارغ از دوزخ و جنان شده ایم

چونکه اندر سجده پیش خم ابروی توایم
در نماز عشق رو بنموده ما سوی توایم

نیست ما را حور و غلمان و پری اندر نظر
چونکه از روز ازل ما عاشق روی توایم

پای در زنجیر ما باشیم وا پیچ و تاب
زانکه از روز ازل ما بستهٔ موی توایم

سر فرو هرگز نمی آریم پیش هر کسی
ماکه سر اندر کمند خم گیسوی توایم

جام می هرگز نمی نوشیم وگر انگریم
بیخود از روی توایم و مست از بوی توایم

ایکه قهر تست از مهرکان خوشتر بسی
گر برانی ور بخوانی ما رضا جوی توایم

در مذاق ما گوارا تلخی هجر تو نیست
ماکه عادت کرده شیرین خوی توایم

واعظا ما را کند ترغیب جنت هرزه گو
ماکه همچو بوعلی افتاده در کوی توایم

عاشقا خیز و گام در ره زن
عقل باشد درین سفر رهزن

گر نئی مرد گرد عشق مگرد
چون مخنث ز دور دوده زن

خـ س

خرمن صبر را بآتش ده — طعنه بر روی عقل ابله زن

هر بلائی که آیدت از عشق — بر سر آن را بگیر و قهقهه زن

مصر خواهی چو یوسف کنعان — خیمهٔ اعتکاف در چه زن

جان در انداز و راه جانان گیر — برتر از کائنات خرگه زن

دست بر کش شرف ز جان و دل

گام در راه عشق وانگه زن

دانی که چیست دنیا؟ دل از خدا بریدن — جز عشق او گزیدن جز ذکر او شنیدن

دانی که چیست مستی؟ در عشق نازنینان — هم دست و پا فشاندن هم پیرهن دریدن

دانی که چیست لذت در عهد زندگانی؟ — بوی خوشش شنیدن لعل لبش چشیدن

دانی که چیست لازم آن شوخ نوجوان را — چون گل بخنده بودن چون سرو نو چمیدن

دانی که چیست مقصد از عشق عاشقان را — هم سوی یار رفتن هم روی یار دیدن

دانی که چیست مطلب از عشق تو شرف را

نشتر بدل شکستن از دیده خون چکیدن

رخت از زاهد و واعظ بپوشان — طلب کن جام می از میفروشان

دهد هاتف ندا هر نوجوان را / بنوشش از باده جامی و بنوشان
لبم از ضبط فریاد است خاموش / دلم زاسرار عشق تست جوشان
نیاید در نظر از عاشقانش / چو من رند و سیه مست و خروشان
گرای زاهد ترا مطلوب کشف است / بیا در صحبت ما دردنوشان
صفا دیدم صفا در میگساران / ریا دیدم ریا در خرقه پوشان

اگرچه بر سرش خنجر ببارد
قلندر در رضای تست کوشان

تو گر بی همسری در مه جبینان / چو ما هرگز نبینی پاک بینان
نه امید مرا از دوستداران / نه پروای مرا از نکته چینان
گدا از اندر دولت گر هست الشیخ / چرا رو میکشی از نازنینان
کشیده پرده بر رخ مینشینی / تغافل میکنی با همنشینان
گذر در خانقه چون کرد آن شوخ / دلم پر شد ز کوته آستینان
دل افکندیم اندر بیم عشقش / نمیداریم عقل پیش بینان
قلندر مشربی ای بوعلی گر / مرو در صحبت عزلت نشینان

ای ثنایت رحمة للعالمین
یک گدای فیض تو روح الامین

ایکه نامت را خدای ذوالجلال
زد رقم بر جبههٔ عرش برین

آستان عالی تو بی مثل
آسمانی هست بالای زمین

آفرین بر عالم حسن تو باد
مبتلای تست عالم آفرین

یک کف خاک از در پر نور او
هست مارا بهتر از تاج و نگین

خرمن فیض ترا ای ابر فیض
هم زمین و هم زمان شد خوشه چین

از جمال تو همی بینم عیان
جلوه در آئینهٔ عین الیقین

خلق را آغاز و انجام از تو است
ای امام اولین و آخرین

غیر صلواة و سلام و نعت تو
بوعلی را نیست ذکر دلنشین

از بشر تا بملائک همه دیوانهٔ تو
بر لب هرکس و ناکس بود افسانهٔ تو

همه از مستی و رندی شده رقصان الفضا
ذره ذره شده بد مست ز پیمانهٔ تو

تا قیامت نه بهوش آید و از هوش رود
هر که آرد بنظر جلوهٔ مستانهٔ تو

عشق آمد که در آن شمع جمال افروزد
چون دل عاشق صادق شده کاشانهٔ تو

سوخت از شمع جمال تو پر و بال آنرا | طائر سدره نشین چون شده پروانهٔ تو
آنکه گوید بزبان حرفی از اوصاف ترا | هست نامحرم راز تو و بیگانهٔ تو

لامکان هم ز مکان تو پس پشت کند
دیدنی هست شرف همت مردانهٔ تو

میزنم فاش در تصور او | نعرهٔ لا اله الا هو
عاشقان سجده میکنند اورا | هرگه از خون دل کنند وضو
زاهد اگر فراغ دل جوئے | برکش از می دو جام بر لب جو
عشق او پاره پاره کرد دلم | باده جوشید شد شکسته سبو
طائر سدره را بدام آورد | شاهد من بحلقهٔ گیسو
ما در آن کوی گر ز حد ادب | پاے بیرون نهیم کم سر مو
جان و دل عقل و علم و دین ما را | سوزد از برقی از تجلی او

بوعلی در خیال جلوهٔ دوست
میزند باز نعرهٔ یا هو

همی زد دوش مطرب این ترانه | که این دنیا فسونست و فسانه

سپهر

بکش جامی بر آواز چغانه
اگر خواهی تو عیش جاودانه

بجز یاران که دردی کش ببینی
نمی بینم وفائی در زمانه

بشو فارغ ز علم و زهد یکدم
بکش یک جرعه از جام مغانه

نماید روی آن حسن جهانسوز
اگر من خود نباشم در میانه

اگر در خانهٔ دل ـــے نیابی
نمی بینم ترا در هیچ خانه

شرف باید سر خدمت نهادن
ترا جاوید بر آن آستانه

شدم مست و خراباتی ز جامی
نمیدانم حلالی یا حرامی

نمازی میگذارم در خرابات
نه اندر وی سجودی نه قیامی

قضای کفر و ایمان در نوشتم
نهادم چون براهش یکدو گامی

بیم ده ای پسر کز پخته کاری
بسوزد جنت هر مستی و خامی

می کز عکس آن جبریل سوزد
نیارد گشت آنرا عرش جامی

مرا گر نام زندیقی بر آید
چو هستم نیت نیک از هیچ نامی

همای همتم کز اوج عرش است
نیفتد هیچگه در هیچ دامی

چو تو هرگز نباشد خواجه ما را — چو ما هرگز ترا نبود غلامی

شرف در شعر تو رندی و مستیست

نگوید چون تو کس زینسان کلامی

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی — چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

گر عشق نبودی بخدا کس نرسیدی — حسن ازلی پرده ز رخ بر نکشیدی

معشوق ربودی دل و جان از تن عشاق — گر پرده برافکندی و رخسار نمودی

گر باد نبودی سر زلفش که ربودی — رخساره معشوق بعاشق که نمودی

گر ساقی وحدت در میخانه گشودی — در دهر یکی عاقل و هشیار نبودی

من مست و خراب با نمازی که گذارم — در وی نه قیامی نه رکوعی نه سجودی

گر الفت توحید نباشد بدل تو — حق را نشناسی ز قیامی و قعودی

ای آنکه عدم شکل وجود از تو پذیرد — غیر از تو نیاید بنظر هیچ وجودی

ای بوعلی این هر دو جهان پاک بسوزی

آندم که برآری ز دل سوخته دودی

بری جان بیگناهان نشاید این سرافرازی — ترا این سهل میآید بجان عاشقان بازی

بسی پنهان نمودستم غم عشق تو از هر کس — دی گفتم ببادِ صبح آن همه کرد غمازی

بسی سرهای مشتاقان که گردد گوی چوگانش — بزلف همچو چوگانش اگر او میکند بازی

غزاها میکند با ما دو چشم کافر مستش — نفیر است ای مسلمانان ز دست کافر غازی

خیالت را شبی دیدم وز آن مدهوش و حیرانم — خوشا روزی که با یاری کنی یاری و دمسازی

بزلفش همسری کردن نیارد سنبل پیچان — بر رویش میتواند کرد کی خورشید انبازی

شرف زنهار نگشاید معمای حقیقت را
چه عقل بوعلی سینا چه علم فخر دین رازی

چنان رخ کان پسر دارد ندارد هیچ روحانی — بچالاکی او نبود کسی از انسی و جانی

تو بودی معنی آدم اگر دیدی عزازیلت — زاول روز تا محشر نمی برداشت پیشانی

خلیل ار صورتت دیدی معاذ از تو بگزیدی — پدر را اندر آن صنعت همیکردی ثناخوانی

جمالت گر زند پرتو بخاک آدم و حوا — دهد هر ذره اش بیرون هزاران جسم روحانی

شرف در عشق روی تو کلام از قدس آورد
نه چون نظم نظامی و نه چون اشعار خاقانی

صد جان ببازم در غمت هرگز نیارم داوری — جان خود چه باشد در بدن جز تو جان دیگری

هرگز نیاید در نشان نور جمالش بیگمان که در خدائی شد عیان گه در بتان آذری

من چون جمالت بنگرم و هم خدائی بر برم گر مؤمنم ور کافرم والله زینهم برتری

عرش برین ایوان تو روح الامین دربان تو عالم بَرَد فرمان تو تو جمله عالم را سری

بیت

زین چهره زیبای تو زین قامت رعنای تو
همچون شرف شیدای تو حور و ملک جن و پری

پایان غزلیات سید شرف الدین بوعلی شاه
قلندر الحسنی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

يَا هُوَ يَا مَنْ هُوَ يَا مَنْ لَيْسَ هُوَ إِلَّا هُوَ

صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

وَاجْعَلْ لِحَامِلِ كِتَابِي هٰذَا

مِنْ كُلِّ هَمٍّ وَغَمٍّ وَأَلَمٍ وَ

مَرَضٍ وَخَوْفٍ فَرَجاً وَمَخْرَجاً

مُحَمَّدٌ عَلِيٌّ فَاطِمَةُ الْحَسَنُ وَالْحُسَيْنُ



رُباعیّات

آئینه وحدت

ای آنکه ز نور تو دو عالم روشن — پنهان تو بعالمی چو جان اندر تن
ما منتظر جمال وحدت باشیم — پس پرده کثرت از رخ خویش فکن

درد اسلام

ای آنکه محبت تو ایمان من است — وی یاد تو وجه راحت جان من است
هست از غم دهر درد ها در دل من — درد تو مرا بده که درمان من است

راه حق

راهی که بکوی تست بنمای مرا — نوری که بروی تست بنمای مرا
راهی دگرم نیست بعالم مطلوب — آن ره که بسوی تست بنمای مرا

ترک ماسوا

کثرت آمد بوحدت ذات تو بیش — پس محو کن آنرا چو بیاید در پیش
ای آنکه بوحدتت نمی گنجد غیر — غیر تو منم مرا فنا کن در خویش

سوز الفت

عشق تو بجز منم فکنده شرری — جز این شررم نمی رساند ضرری
جان و دل من ازین شرر پاک بسوخت — از دل خبری نماند و از جان اثری

عشقِ حقیقی

عشقی که مجازیست بُوَد با حرمان عشقی که حقیقی است ندارد پایان
من عاشقِ آن نیم که شانی دارد معشوقِ منست کُلَّ یومٍ فی شان

وارفتگی

آوازهٔ عشقِ من بِهر خانه رسید وز دردِ دل من بخویش و بیگانه رسید
اندر غمِ عشقِ تو بِهر جا که رَوَم از دور بگویند که دیوانه رسید

حقیقت

گر در رَهِ عشق مینمائی تک و تاز باشی بخیالِ خویش در راز و نیاز
معشوق پَرَست خود پرستی نکند کو عشقِ حقیقی و کجا عشقِ مجاز

معرفت

نامد خبری که از کجا ئیم همه وز بهرِ چه در حیات مائیم همه
چون در تهِ خاک می رویم آخر کار پس ما بِسر خاک چرائیم همه

طَلَبِ اَهلیّت

بی او لبِ خود بساغرِ می نبرم این توبهٔ من بُوَد بهجرش محکم
وَر او بکنار آید و جامم بدهد از توبه شکستن ای شرف توبه کنم

ماوَرای ظَواهر

در مشربِ مانه این حلالست و حَرام
از جَنّت و نار ما نیانیم بدام
از هر دو جهان گذشته کردیم مقام
آنجا که نه کُفر باشد و نی اسلام

جلوهٔ حق

یادش بدل کافر و دیندار یکی است
چون رشته که در سُبحه و زنّار یکی است
گر چشم بصیرت تو باز است شرف
در دیر و حَرم جلوهٔ دلدار یکی است

عرفانِ نفس

خود را ز بهشتیان نخوانیم همه
وز نار سَقَر برے بدانیم همه
فردا که خروشِ صُور در گوش آید
معلوم شود که ما کیانیم همه

عقیدت

بنوشته چو بوعلی بطُغرای مَن است
در حیدریان بلند تر جای من است
مولا منم آنرا بوَلا و بوَفا
آن حیدر کرّار که مولای من است

پایانِ رُباعیات

و

پایانِ دیوان سیّد شرف الدین بوعلی شاه قلندر «الحَسَنی»

مثنویات

خطاب سالک بجانب روح

مرحبا ای بلبل باغ کهن	از گل رعنا بگو با ما سخن
مرحبا ای قاصد طیار ما	میدهی هر دم خبر از یار ما
مرحبا ای هدهد فرخنده فال	مرحبا ای طوطی شکر مقال
دمبدم روشن کنی در دل چراغ	هر نفس از عشق سازی سینه داغ
از تو روشن گشت فانوس تنم	از تو حاصل شد مرا وصل صنم
مرحبا ای رهنمای راه دین	از تو روشن شد مرا چشم یقین
یافت قالب طینت پاکی ز تو	شد پریشان آدم خاکی ز تو
مرحبا ای فیض بخش کائنات	یافت ترکیب از وجود تو حیات
غرق بودی در محیط ذات پاک	از تو روشن شد مرا این تیره خاک
در زمان هفت آسمان را طی کنی	مرکب حرص و هوی را پی کنی
ای تو بودی در حریم لامکان	چون جدا گشتی بگو راز نهان
پاک بودی در حریم کبریا	از چه پیدا شد ترا حرص و هوی

خوش خرامیدی تو از کتم عدم | خوش نهادی بر سر هستی قدم
گاه در دوزخ روی سازی مقام | گاه در جنت روی ای خوشخرام
گه کنی جلوه در اقلیم فنا | گه روی در عالم ملک بقا
جان من با من بگو این راز خویش | چشم دل روشن کن از دیدار خویش
آفریده حق ترا از جنس جان | از تو افتادست شور اندر جهان
باز گو با ما سخن ای اهل راز | از حقیقت غلغل افکن در مجاز
خاک افشان بر سر نفس لعین | چشم دل روشن کن از نور یقین
همچو آئینه نما عکس نگار | می نماید جلوه رخسار یار
صاف کن آئینه دل از غبار | آتشی زن در دل این بیقرار
رهنمای هادی راه هدی | زانکه هستی در حقیقت رهنما
گر نگردی طالبان را دستگیر | طالبان را هرگز نگیرند دست پیر
از تو روشن کوکب ایمان من | پرده ها بگذار از رخ جان من

جواب روح مرد سالک را

در سخن شد عندلیب با نوا — گفت بشنو تا بگویم رازها

آفریده حق ترا ای نور ذات — تا شناسد ذات او را از صفات

بوده ام در باغ وحدت بی نشان — چون بکثرت آمدم گشتم عیان

هیچ میدانی پس این پرده کیست — نغمهٔ چنگ و رباب و عود چیست

دید حسن خویش با چشم شهود — خود تجلی کرد در ملک وجود

امر ربی روح کرده نام را — کرد پر ساقی ز وحدت جام را

عشقبازی میکنم با او مدام — یافت آدم از طفیل عشق کام

تافت بر هر ذره خورشید کمال — گشت پیدا از جمال ذوالجلال

آنکه او از قهر حق گشته پلید — همچو شیطان روی بهبودی ندید

هر که او شد آفریده از جمال — باز یابد راه در بزم وصال

آنچه در روز ازل رفته قلم — حک نگردد بعد از آن حرف رقم

تعریف زهد و تقوی

زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر — لا طمع بودن ز سلطان و امیر

بهر آب و نان نگردی در بدر | آبروی خود نریزی بهر زر
ترک سازی صحبت اهل دول | گوشه گیری تا نیفتی در خلل
بر در سلطان مرو درویش هین | گنج قارون گر بود سویش مبین
گر بفاقه جان برآید از قفس | چون مگس دست مزن بر نان کس
تلخ به جلاب شیرین را مچش | پیش دونان بهر نان خواری مکش
بر سر خوان قناعت دست زن | گر نباشد دست در فرمان شکن
باش در کنج قناعت سرنگون | پا منه از گوشهٔ عزلت برون
پشت پا زن تخت کیکاوس را | سر بده از کف مده ناموس را
گر بدست آید ترا گنج نقود | ور نداری همت عالی چه سود

مذمت دنیا

الحذر از حب دنیا الحذر | بهر نان و زر مخور خون جگر
ممسکان هرگز نمی بینند بهی | زانکه جیب همتش دارد تهی
آبرو ریزند بهر سیم و زر | ممسکان را مثل گاو و خر شمر

مَردِ کم همّت حقیر است در نظر | خوار باشد گر بُوَد با صد هنر

تعریف سخی

خلق گردد رام او با دلبری | سر فرازد بر سپهر چنبری

هر که عالی همّت است او با سخا | عفو گرداند گناهانش خدا

مذمّت ریاکار صوفی

زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر | لا طمع بودن ز سلطان و امیر

زهد و تقوی نیست این کز بهر خلق | صوفی باشی و پوشی کهنه دلق

پیش و پس گیرد مریدِ ناخلف | چون خرابه خر، بی آب و علف

شانه و مسواک و تسبیح ریا | جبّه و دستار و قلب بی صفا

چون ببینی خلق را بیهوده تن | خویش را گوئی منم شیخ زمن

دام اندازی برای مرد و زن | خویش را گوئی منم پیر کهن

وعظ گوئی خود نیاری در عمل | چشم پوشی همچو شیطان از دغل

مکر و تلبیس و ریاکاری بود | هر زمان شیطان ترا یاری بود
چون شوی استاده از بهر نماز | دل بود در گاو و خرای حیله ساز
آن نماز تو شود آخر تباه | فکر باطل ها کند آن رو سیاه
چون در ایمانت فتد آخر قصور | آن چرا خوانی نمازی حضور
بر مصلی چون نشینی قبله رو | چشم پوشی دل بود جای گرو
خادمان گویند این شیخ زمان | چشم پوشیده است از خلق جهان
شیخ الاهوت باشد منزلش | شد فنا ذات و بقا شد حاصلش
این خوشامد گوی چندین ابلهان | رهزنانند رهزنانند رهزنان
از ستایش خویشتن را گم مکن | عیب خود بین عیب بر مردم مکن
چند مغروری تو بر اصل و نسب | از تکبر دور باش ای بی ادب

مذمت نفس اماره و دنیا طلبی

ای گرفتار آمدی بند نفس | نفس کافر را بکش بشکن قفس
تا کنی پرواز سوی وصل خویش | جا کنی در آشیان وصل خویش

چند باشی از مکان خود جدا — چند گردی دربدر ای بی صفا

خود بده انصاف ای اهل دغل — دل پر است از مکر و مصحف در بغل

با تو همراز است شیطان دمبدم — کی شوی در راه حق ثابت قدم

حب دینار رشتهٔ زنارت — سبحه و ریش و دلق دستارت

دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز — گر نکردی از حضور دل نماز

گه نکردی سجده از روی نیاز — تا شود درهای جنت بر تو باز

از تضرع سر نسودی بر زمین — کوری و بینا نشد چشم یقین

میکنی طاعت تو از بهر ریا — گه نکردی سجده از بهر خدا

تا بداند خلق مرد اولیاست — متقی پرهیزگار و باصفاست

صوفیم گوئی نداری سینه صاف — از کرامتهای خود شیخا ملاف

نفس کافرکیش داری در کمین — از پی شهرت نشینی اربعین

میکنی از مکر عالم را مطیع — میدهی تسکین منم فردا شفیع

شیخ میگوئی و تسبیح بدست — صد بتی داری نهان ای بت پرست

یک دلی داری درو صد آرزوست — چاک دل از دست تو صد جا رفوست

ای رخت از بغض و کین آراسته | از نفاق و از حسد پیراسته
ای بجهل آراسته دست پلید | خویش را گوئی منم چون بایزید
میکشائی دست از بهر دعا | اجر خواهی از عبادات ریا
از تکبر میکنی هر سو نظر | خویش را گوئی که هستم باخبر
بت پرستی میکنی هم بتگری | شد دلت از سنگ بتان آذری
بت شکن برهم بزن بتخانه را | چون خلیل الله بنا کن خانه را
چند مغروری تو بر اصل و نسب | از تکبر دور شو ای بی ادب
پیر گشتی صد هوس داری بدل | جاهلی چون خر فرو مانی بگل
آرزوهای تو هرگز کم نشد | قامت حرص و هوایت خم نشد
دل چو آلوده است از حرص و هوی | کی شود مکشوف اسرار خدا
صد تمنا در دل است ای بوالفضول | کی کند نور خدا در دل نزول

در بیان آنکه دین و دنیا دریکجا جمع نمی شوند

دین و دنیا هر دو کی آید بدست | این فضولیها مکن ای خودپرست

هر دو قسمت میرسد ای بیخبر — پس چرا قانع نئی بر خشک و تر

حرص تو نفس قناعت پاره کرد — نفس اماره ترا آواره کرد

هست دنیا پیرزال پرفریب — میکند پیر و جوان را بی شکیب

عارفان دادند او را صد طلاق — هر که عاشق شد بر او او گشت عاق

این سخن در گوش دار ای نوجوان — مولوی گفته ز روی امتحان

«هم خدا خواهی و هم دنیای دون — این خیالست و محالست و جنون»

بهر دین بگذار دنیا را علی (ع) — آن علی (ع) و والی ملک نبی

آن وصی مصطفی (ص) شیر خدا — آن علی (ع) زوج بتول (س) پارسا

زال دنیا را چنان زد پشت پا — تا نیاید در نکاح اولیا

بهر دنیا آن یزید ناخلف — دین خود کرده برای آن تلف

زال دنیا چون در آمد در نکاح — کرد بر خود خون آن سید مباح

داد بازی همچو کس را پیرزال — کرد او را در دو عالم پایمال

چون خوری پس خورده خوان یزید — تلخ کرد آن کام از نان یزید

گر برافتد پرده از روی مجاز — نفرتی گیرد ز زال حیله ساز

زشتی رو اوچو آید در نظر — از خدا خواهی امان ای بی خبر

آتشی از دود چون گلشن بود — در حقیقت سر بسر گلخن بود

نخوت آرد مر ترا مال و منال — گر نداری از تهی دستی منال

نیست رحمی در دل اهل دول — شیوهٔ اهل دول باشد دغل

اهل دنیا بهر مال و سیم و زر — گر بدست آید خورد خون جگر

آن شنیدی از برای عزّ و جاه — بی گنه کردند یوسف را بچاه

از حسد بیرحمی اخوان ببین — حال زار یوسف کنعان ببین

بر سرت باشد ترا گر تاج زر — کس نیاید از تکبر در نظر

بلکه رو تابی چو نمرود از خدا — گم کنی خود را نترسی از خدا

حرص افزون میشود از مال و زر — قطع گردد حب فرزند و پدر

پادشاهان را ببین از بهر مال — خون اخوان و پدر دارند حلال

هیچ جا دیدی گدای بینوا — رو نگرداند چو فرعون از خدا

دولت آرد کبر را بدین کند — نفس کافر کفر را تلقین کند

دوستان حق که بیزارند از و — چیست حکمت هیچ پیدا نی در و

حبّ دنیا چون کند بر دل نگاه — دل چو خاره گردد و سخت و سیاه
کور گردد چشم روشن بین یقین — بسته گردد بعد از آن درهای دین

در بیان لقمهٔ حلال و شرّ نفس کافر

بهر طاعت لقمه باید حلال — تا نیفزاید ترا رنج و ملال
لقمهٔ شبهه چو افتد در شکم — قوّت او میکند سر رشته گم
چون نخواهی لقمه ای نادان آز — نفس تو گردد دهان حرص باز
بر تو یابد دست گر این حیله ساز — دست بهر ظلم گرداند دراز
چشم شهوت گر گشاید آن لعین — کور گردد دیدهٔ اهل یقین
چون تکبّر مر ترا رسوا کند — شهوت و حرص و هوی پیدا کند
پس نیاید کار تو علم و عمل — از دغل افتد بایمانت خلل
نفس کافر تا بود همراه تو — آتش دوزخ بود جایگاه تو
گر تو مردی نفس کافر را بکش — ور نداری دسترس بنشین خمش
گر نداری همت مردان دین — چون زنان رو در پس پرده نشین

گر ز دستِ تو نیاید کارِ مرد	همچو حیزان در پسِ مردان مگرد
ای مخنّث نی تو مردی نی تو زن	مثلِ شیطان راهِ مردان را مزن
مرد باید تا نهد بر نفس پا	بگذرد از شهوت و حرص و هوی
دستِ همّت را برافراز و بلند	نفس را چون صید آرد در کمند
دست را کوتاه سازد از هوس	بشکند با چنگ همّت این قفس
گر خوری پاک لقمه از وجه حلال	نور تابد بر دل از مهر کمال
گر شوی از لقمهٔ شبه نفیر	نفس را سازی بفضل حق اسیر
دل شود روشن ز نور آئینه وار	بر تو اندازد در آئینه نگار

در دیدار معشوق حقیقی

چون گشائی چشم ای اهل یقین	هر طرف تابان جمال یار بین
یار را می بین تو در آئینه	سوز و ساز او در هر طنطنه
هر چه آید در نظر از خیر و شر	جمله ذات حق بود ای بی‌خبر
اوست در ارض و سما و لامکان	اوست در هر ذرّه پیدا و نهان

بچپ

پاس دار انفاس ای اهل خرد | تا ترا این قافله منزل برد
اوست پیدا و نهان در آشکار | جلوه ها کردست در هر شی نگار
هوش در دم دار ای مرد خدا | یکنفس یکدم مباش از حق جدا
نفی گردان از دل خود ماسوا | تا نگنجد در دلت غیر از خدا

نفی و اثبات

زنگ دل از صیقل لا پاک کن | سینه با تیغ محبت پاک کن
اسم ذات او چو بر دل نقش بست | سکهٔ ضرب محبت خوش نشست
گشت چون بر لوح دل نقش اله | غیر نقش الله را ای دل مخواه
چون شوی فانی تو از ذکر خدا | راه یابی در حرم کبریا
چون بمانی با خدا یابی وصال | خویش را گم سازی ای صاحب کمال
هر که شد در بحر عرفان آشنا | ذره ذره قطره داند از خدا
آب دریا چون زند موج دگر | در حقیقت آب باشد جلوه گر

٭٭٭ ٭٭٭ ٭٭٭ ٭٭٭ ٭٭٭ ٭٭٭

طریقهٔ وصل معشوق حقیقی

نقش آب چون حبابست و سبو
آب چون گردی نماند جسم تو

چون الف در لام سی گم نهان
خویش را گم ساز تا گردد عیان

گشت واصل چون بدریا آب جو
آب جو را باز از دریا مجو

تا تو سے کی یار گردد یار تو
چون نباشی، یار باشد یار تو

مولوی فرمود در نظم این بیان
بر تو گردد روشن اسرار نهان

«تو مباش اصلاً کمال اینست و بس
تو در و گم شو وصال اینست و بس»

پند سودمند عاشق زار را

هر که این پند از من عاشق شنید
بیشک اندر محفل جانان رسید

هر که او از خویشتن بیزار گشت
بیشک آنکس محرم اسرار گشت

هر که او سر باخت اندر کوی او
بنگرد صد بار جانان روی او

یک نگاهی گر کند سویم نگار
جان چه باشد گر بود صد جان نثار

هر که بوئی بشنود از بوی او — مست گردد بی خبر در کوی او

سنبل از گیسوی او شد تابدار — لاله از رخسار او شد داغدار

صد زبان در وصف او سوسن شنید — غنچه با صد شوق پیراهن درید

نرگس بیمار چشم از سر گشاد — جام زرین بر کف سیمین نهاد

نخل سرو از قامت زیبای او — سبز و خرم گشت سرتاپای او

بلبل و قمری به بستان نوحه گر — هر یکی با نطق و اقرار دگر

هر طرف برخاست از وی هایهو — هر زمان دارند از وی گفتگو

عاشق دیوانه و سرگشته ایم — یار جویان گرد هر در گشته ایم

می شنیدم نغمه چنگ و رباب — سینه بریان شد ز سوز دل کباب

مطرب از شوق طرب چون ساز کرد — از ترانه سوز و ساز آغاز کرد

هر چه آید در نظر از جزو و کل — بوم و صحرا بلبل و بستان و گل

هر چه بینی در حقیقت جمله اوست — شمع و گل پروانه و بلبل از اوست

وحدة الوجود در ذات بحت

عارفان

عارفان را نقش چه زیبا چه زشت | صورت هر نیک و بد را خود نوشت
مرغ و ماهی مور و مار و شیر نر | چشمه و باران و حیوان بحر و بر
سنگ خار العل و کان یاقوت و دُر | ظلمت شب تیره نور ماه و خور
هر چه باشد آب و آتش باد و خاک | جمله را مخلوق کرد از صنع پاک
قادری کو آفرید از قطره آب | نقش بسته در صدف از جوش آب
گوهر جان مطلع انوار اوست | معدن جان مخزن اسرار اوست
یار در تو پس چرائی بیخبر | یار در تو از چه گردی در بدر
ای گرفتاری به بند نام و ننگ | شیشهٔ ناموس را بشکن بسنگ
اوست پیدا در تو تو از خویش گم | مرگ آید ناگهان گوید که قم
ناگهان برخیزی افتی در مغاک | روز محشر منفعل خیزی ز خاک
ناگه از گورت برآید این صدا | حسرتا واحسرتا واحسرتا
حیف باشد همچو نابینا روی | کور و کر برخیزی و رسوا شوی
ای خلیفه زادهٔ بس نابکار | تا بکی بیگانه گردی شرم دار
رحم کن بر حال خود ای بوالهوس | بازگرد و توبه کن در هر نفس

بانجا

باخدا هردم تو میگوئی دروغ | از دروغ تو چه افزاید فروغ
هر زمان گوئی که من توبه کنم | بیخ اغیار از دل خود بر کنم
چون شود فردا که سر گیریم کار | دل ز خار عشق او سازم فگار
روی دل شویم ز آب توبه باز | با وضوی خون دل سازم نماز
گوش نفس خویش را مالش دهم | از هوی و هستی خود وارهم
عهد و پیمان بشکنی چون شب شود | دل پی جویای این مطلب شود
بگذر از آن هر چه باشد کم و بیش | دل بشو از مکر و باطلهای خویش
ساقی مهوش شراب لعل و ناب | مطرب و دلدار و آهنگ رباب
شاهد خورشید روی تند خو | دلبری غارتگر دین عشوه جو
گر بدست آید در آغوشش کشی | شربت هر تلخ و شیرین را چشی
گر شود موجود اسباب طرب | صرف بیباکی اوقات شب
شد دریغا این میسر ای گدا | تا سحر باشی در این غم مبتلا
گر نیاید دست خون دل خوری | عصمت بی بی بود بی چادری
چون نداری شرم ای پیمان شکن | باز میخواهی مراد خویشتن

تمم

عمر بر خامی طبع سر میبری / بلکه از ابلیس ملعون کمتری

نفس بد کردار تو چون سگ پلید / دست ایمانت بدندان بس گزید

شهوت و خواب و خورش داری مدام / از عبادت کاهلی و ناتمام

جهل خر داری تو ای بیهوده گرد / آنچه تو کردی یکی شیطان نکرد

یافت تعلیم از تو شیطان مکر و ریو / از تو آموزند بازی طفل دیو

مکر و تلبیس از تو شیطان میخرد / هر زمان صد بسته بسته میبرد

نفس شیطان تا بود همراه تو / آتش دوزخ بود جایگاه تو

جیفهٔ مردار داری سرنوشت / سگ صفت زان داری ای آدم سرشت

بهر لقمه ای سگ مردار تو / سیدوی صحرا بصحرا کو بکو

خوار میگردی ز بهر آب و نان / از پی سگ تا بکی باشی دوان

همرهان رفتند بیکس ماندهٔ / همچو لنگان لنگ واپس ماندهٔ

فکر رفتن کن که بیاید پلنگ / تا بکی بنشینی ای مغلوب لنگ

خواب چون آید ترا ای بیحیا / چون پلنگ مرگ داری در قفا

باش کز بحر عدم خیزد نهنگ / تا قیامت خفتی اندر گور تنگ

تا ترا فرصت بود کاری بساز | اسب تازی زین کن و بازی بباز
رو که در ملک بقا سلطان شوی | ناظر و منظور آن جانان شوی
عاشقان را تاج شاهی بر سر است | ساقی همدم لبالب ساغر است
هر که از نفس و قید خویش رست | عاقبت بر کرسی مقصد نشست

قول حضرت مولانا جلال الدین رومی

ای شرف نشنیده‌ای سالک چه گفت | گریه کرد این بیت را با سوز تفت
چشم بند و گوش بند و لب ببند | گر نبینی سر حق بر ما بخند

تعلیم از مجاز در حقیقت رفتن

زهد و تقوی نیست ای اهل جنون | بهر شهرت میکنی سر را نگون
سر کنی پائین و بالا پا کنی | از ریاضت خلق را شیدا کنی
همچو مجنون عشق داری در مجاز | همچو لیلی رخ نمائی در نیاز
گاه چون شیرین خوری خون جگر | گه زنی چون کوهکن تیشه بسر

ای حقیقت دان گذر کن از مجاز | چند باشی در مقام حرص و آز
چند چینی لاله و نسرین و ورد | چند بینی رنگ سرخ و سبز و زرد
چند در کثرت نمائی خویش را | یک زمان در خانهٔ وحدت بیا
آشنا شو آنچنان در کار خویش | تا که خود را گم کنی از کار خویش
تا تو نی کی یار گردد یار تو | چون نباشی یار باشد یار تو

دعای قلندری

یارب از سودای خود دلریش دار | زنده را مرده بعشق خویش دار
آنچنان با خود بگردان آشنا | تا نگردم یک زمان از تو جدا
سوی خویشم بر که ره گم کرده‌ام | زندهٔ جاوید گردان مرده‌ام
زنده گردان این دل پژمرده را | زنده کن با عشق جانان مرده را

تعریف مقام عشق

هر دلی کز عشق جانی یافته | تا ابد روح و روانی یافته

بر دل هر کس که نور عشق تافت
خویش را با جان جانان زنده یافت

ای خوش آن دل عشق بر وی نقش بست
خاتم دل کنده در وی نقش بست

دل که بر دلبر رسد از ساز عشق
جان که با جانان دهد آواز عشق

دل ز ساز دلبری عشقت دهد
عشق کو تا جامهٔ هستی درد

عشق کو بی بال و پر طیران کند
عشق کو در لامکان جولان کند

عشق کو تا تاج سلطانی نهد
عشق کو ملک سلیمانی دهد

عشق کو تا چشم دل بینا کند
عشق کو تا سینه پر سودا کند

عشق کو تا جام مدهوشی دهد
عشق باشد تا فراموشی دهد

عشق ده تا بی خبر سازد مرا
باده گو بی پا و سر سازد مرا

عشق باید تا دهد جام شراب
عشق سازد ساغر می آفتاب

بادهٔ عشق از خم جانانه است
هر که خود از خویشتن بیگانه است

عشق کو تا حالت مستان دهد
عشق کو جام از کف جانان دهد

ای خوش آن کس کو رهاند از خودی
صاف گرداند ز نیکی و بدی

هیچ میدانی که اصل عشق چیست
عشق را از حسن جانان زندگیست

حُسنِ جانان چون نظر در خویش کرد — گشت شیدا عشق را در پیش کرد

عشق چون جبریل در معراجِ حُسن — بر سرِ عاشق نَهَد صد تاجِ حُسن

عاشق و معشوق گردند هر دو یک — هم تو نی معشوق و عاشق نیست شک

ایکه واقف گشتهٔ از اسرارِ عشق — نِه قدم مردانه اندر کارِ عشق

تعلیم و طریقهٔ عشقبازی

سر برآور زیر پای عشق نِه — بعد از آن سر در هوای عشق نِه

عشقبازی نیست کارِ بوالهوس — خام طبعان حارص اند همچون مگس

گر کنی جان را تو بر جانان نثار — در عوض یکجان دهد صد جان نثار

کُشتگانِ عشق را جان دگر — هر زمان از غیب احسان دگر

تا توانی ایدلا در عشق کوش — این حکایت را ز عاشق دار گوش

ای خنک جانی که خود را باخته — سوخته خود را بعشقش ساخته

خرم آنکس کو قمارِ عشق باخت — خویش را بسپرد با جانان بساخت

همتِ پروانه بین ای بیخبر — سوز چون پروانه تا یابی خبر

سوخت چون پروانه ای همرنگ دوست — گشت محرم چنگ زد بر چنگ دوست

در محبت تا نسوزی بال و پر — کی شوی با جان جانان هم سفر

سوز چون پروانه در چشم قبس — تا شوی با جان جانان همنفس

عاشق لیلی تو شو همرنگ قیس — بر جمال مصطفی همچون اویس

زهد و تقوای عاشق

زهد و تقوی چیست ای عالیجناب — بر مراد خود نگشتن کامیاب

یکزمان خوشدل نباشی در جهان — وارهی فارغ شوی از این و آن

دل بدست غم چنان دار ای گرو — شادی عالم نیرزد نیم جو

دل بود از هر دو عالم بی نیاز — بگذر از روی حقیقت در مجاز

ای دریغا عمر تو رفته بخواب — اندکی ماندست اورا زود یاب

عمر تو باشد مثال آب جو — آب رفته باز کی آید بجو

در جهان چون چند روزی میهمان — این جهان را بر مثال خواب دان

خلق را بین لعبتان نقش خواب — چشم چون بر هم زنی بینی خراب

هر چه می‌بینی بگرداب جهان — چون حباب از چشم تو گردد نهان

غافلی از کرده‌های خویشتن — نفس را با تیغ لا گردن بزن

دل مکن از فکر باطل سیاه — از خدا غیر از خدا دیگر مخواه

چون زبان گویاست در تن مو بمو — مو بمو ذکر خدا را نیز گو

دل مده بر دلبران بیوفا — زانکه آرند شیوهٔ جور و جفا

پیشگوئی قلندر صاحب در حالات زمانه قرب قیامت

از جهان مهر و وفا معدوم شد — حال مردم یک بیک معلوم شد

آشنائی‌ها برافتاد از جهان — شرم شسته شد بچشم مردمان

ای دریغا وضع نیکان شد بدل — در دیار حلم افتاده خلل

قحط افتادست در ملک سخا — خشک گشته مزرع مهر و وفا

تیغ ممسک شجرهٔ احسان برید — همچو عنقا همت از عالم پرید

همتی رفت از شاه و گدا — منعمی گشته گدای بینوا

همتی برخاست از صاحبدلان — دارم از دست زمانه صد فغان

این نشانی‌ها قیامت شد پدید | تا قیامت در جهان گردد پدید
برکت از کشت و زراعت گشت کم | قامت جود و سخاوت گشت خم
رحم از دلهای مردم شد نهان | سختی‌ها پیدا شده در مردمان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید | طبع مردم سگ صفت گشته پلید
مهر گم شد از دل فرزند و زن | فتنه برپا گشته از دیر کهن
چون چنان برخاست عالم تنگ | دختران با مادران دارند جنگ
نیت قهری در دل هر خاص و عام | پس بیفکن خویش را در بند دام

هدایت طالبان حق را

چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا | پس مرو در دام چون مرغ هوا
بند بگسل دام را برهم بزن | آشیان حرص را آتش فکن
جز خدا کس نیست با تو مهربان | دل مده غیر از خداوند جهان
شکر نعمت کن که آن رب العباد | داد بر تو آنچه میبایست داد
چشم داده گوش و بینی هم زبان | بر تو روشن کرده اسرار جهان

غافلی از یار خود ای بیخبر — چند باشی بیخبر چون گاو و خر
نیستی آگاه از لطف خدا — همچو عاشق هر زمان پیند ترا
مهربان باشد هم چو معشوق مجاز — گر به پیند جانب عاشق بناز
عاشق صادق کند جان را فدا — مرحبا بر عاشقان صد مرحبا
طالبی کو در پی جانان رود — چشم گردد روی جانان بنگرد
گر ترا از عشق او باشد خبر — از تو مشتاق است او مشتاق تر
گر ترا چشم محبت وا شود — بر تو آن معشوق خود شیدا شود
با تو نزدیک است ای جان جهان — همچو جان در تو نهان ای جان جان
چون تو داری چشم احول بی بصر — تا که آید روی جانان در نظر
این حجاب از تست ای محبوب من — بی حجاب است ورنه آن محبوب من
پیش مردان میر آنیکو سیر — جان بجانان ده ز جان خود گذر
گر بمعشوق تو جانی جان دهی — قالب خود را کنی از جان تهی
در تو گردد جان جانان جلوه گر — خویش را با چشم معشوقی نگر

مقولۂ عارفِ حق

عارفے گفتست از روئے عتاب
گوش کن چوں این معمائی پیاب

گر نداری شادئی از وصلِ یار
خیز بر خود ماتمِ ہجراں بدار

نصیحت بذاتِ خود

ای شرف تا چند گردی دور دور
قطعِ منزلہا بکن ای بے حضور

چند پیمائی رہِ دور و دراز
چند رفتی از نشیب و از فراز

یکقدم باشد حریف دوست بس
چند گردی بیخبر ای بوالہوس

منزلِ جاناں بوَد یک گامِ تو
بادۂ عرفاں بوَد در جامِ تو

ہر نفس در یادِ او گامی بزن
ہر زماں از عشقِ او جامی بزن

مقولۂ حضرتِ مولانا رومی علیہ الرحمہ

مولوی فرمود نشنیدی مگر
سنگ گرمی بود گردی اثر

رہی

ای کمان از تیرها پُر ساخته   صید نزدیکست دور انداخته

راهنمائی مُرید عاشق

از چه مهجوری و دوری ای فلان   آه از دست تو دارم صد فغان

ای کمان تیر از ترازو دورتر   از چنین صیدی بُوَد مهجورتر

چشم باید تا ببیند روی یار   جلوه‌ای کردست در هر شی نگار

نیست پوشیده رُخ دلدار تو   لیک این نقص است در ابصار تو

گرمئی کو در تو ای افسرده دل   رفته‌ای چون خر فرو در آب و گل

دردمندی کو که درمانش نیافت   کو پریشانی که سامانش نیافت

کیست مشتاقی که باشد جان بلب   از فراق او بُوَد در تاب و تب

تا بُوَد این دیو نفست همنشین   کی بُوَد بینا ترا چشم یقین

چون تو مقدوری نداری فتح باب   گریه کن تا حشر بر حال خراب

حکایتِ عارفِ صاحبکمال

بود مردِ عارفے صاحب کمال | کوچهٔ دل بسته از وهم و خیال
پادشاهی کرد در اقلیمِ دل | بود از ایامِ غفلت منفعل
سالها کرده عبادت بیریا | در دلش بگذشت جز ذکرِ خدا
چون چنین بگذشت او را چند سال | خویشرا از کاملان کرده خیال
گفت مثلم نیست کامل در جهان | چون عسس هستیم بر دل پاسبان
شهوت و حرص و هوی کردیم دور | از تعلقها دلم دارد نفور
این تصور کرد چون مردِ خدا | ناگهان در گوشش آمد این ندا
تا نگردد از تو رفع این حجاب | کے نهی پا در حریمِ آن جناب
منفعل شد شیخ از اسرارِ خویش | شد پریشان توبه کرد از کارِ خویش
تا به بندد عهدِ تازه با خدا | تا کند در راهِ حق جان را فدا

هدایت طالب را

پاک کن آئینهٔ دل از غبار | تا نماید عکسِ روے آن نگار
آنچه میخواهد دلت ای حیله جو | نفسِ تو صد حجت آرد بهرِ تو

گر حرامے میکنی بر خود حلال
میشود تسکین دلت با صد خیال

جهد کن با نفس تا عادل شوی
باش منصف تا که صاحبدل شوی

دعای خاتمه کتاب مثنوی

بارالها چشم بینائے بده
در سرم از عشق سودائے بده

آتش افکن در دلم مانند طور
شعله برخیزد بگردد زنگ دور

سالها شد از تو میخواهم ترا
حاجتم را چون نمیدارے روا

از لسان الغیب این گردد نوید
از در تو کس نگشته ناامید

هر که بر درگاه تو روئے آورد
ناامید از درگه تو چون رود

هر که آمد بر درت امیدوار
شاه مقصود یابد در کنار

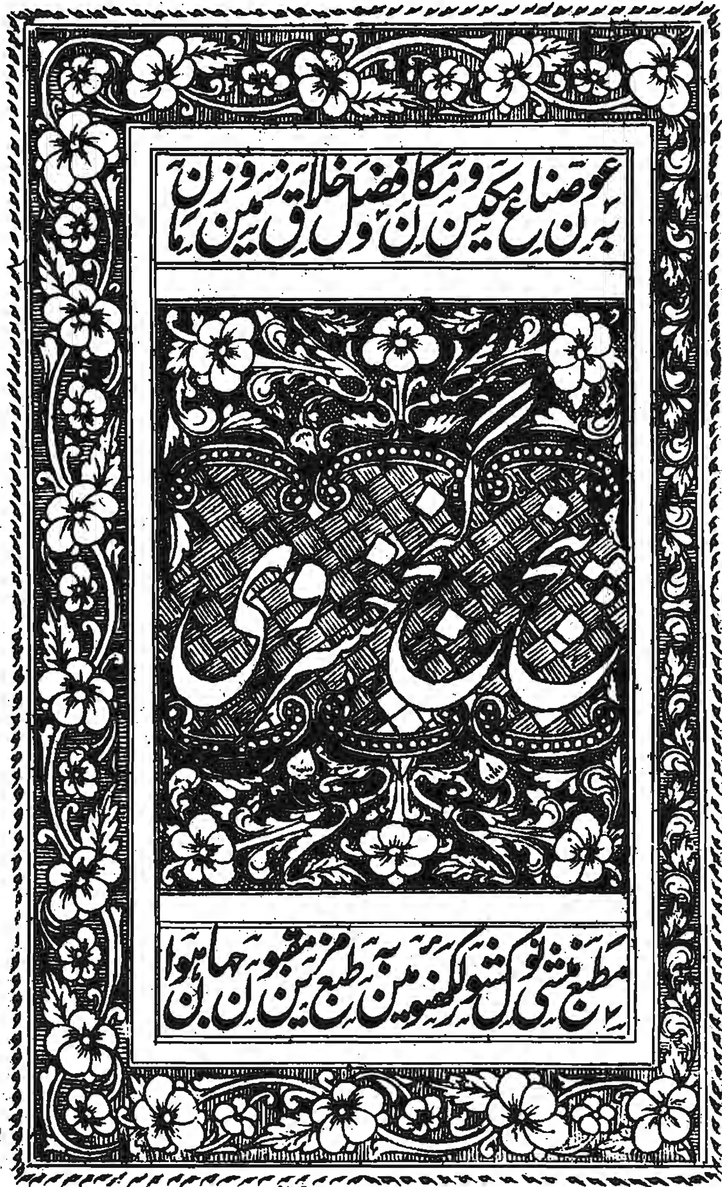
ای خدائے من بحق مصطفیٰ
یا طفیل حرمت آل عبا

روز محشر دار با آل رسول
از طفیل مقبلان گردد قبول

«پایان مثنوی بو علی شاه قلندر»

پنج گنج خسروی

پنج گنج خسروی اثری است منظوم و منثور که یک تن
از شیفتگان حضرت بوعلی قلندر به طرزی مصنوع
ساخته و پرداخته است . چون این اثر بغایت نایاب
بود در پایان این دیوان به تجدید چاپ آن مبادرت گردید



باہتمام بابو منوہر لال سپرنٹنڈنٹ

پنج گنج خسروی

بسم الله الرحمن الرحیم

ف چون این سطور را مسلسل خوانند عبارت نثر کر اکثر جا با نمکینی محاورات آراسته شده متضمن بیک فسانهٔ دلکش پیدا می شود

چنین بلبلان
گویند
دانایان
پر فن +
ز تاریخ
جهان
برقدر
امکن +

در گلشن صفات به
بشر روشن تاب
رنگ و بوی صوری را از گلشن
انداخته بیت در تن خسته ا
بروز ایام + + + دو گونه
گمان ما را بمعمورهٔ عین الیقین راه
احتیاج علاج شافی فرمود قطعه
از حرص ز ر ا

نقاد
جواهر
معانی +
زین
گونه
نمود
دُر
فشانی

مبصر حقیقتی کز جا جای
حقیقت داده بعجیب خاموشی
برگ ریز دوری داشته
راز جدا سے
گلهای نعت گلزار روضه
و بر طپیدگی دل سوخته
معنی بدل اهل یقین ان
دیباچه بود +

عاشقی
چون
بفسانه
دل سوخته
انجمن
تار محبت
افروخته
کاندران جهر

رابدستان معرفت
غنچه ساخته و بلسان
غفلت انگیز درخیالهای
تا کنم . . . . . .
نو آئین مرسل که جان
شرده دیدار که بالمشافهه
بردل گنج نظم بیخبران
ز دل جوش کند و لولهٔ + پس

عشق گو
عقل
این
درکه
خواص
گفت +
سلسلهٔ
گوهر این نظم

که پیشین
زنان
شه
زاده
بود +
[illegible]
عاشق
جان
داده
بود
بخوبی
همچو
گل

گاه خود دل روشن ما
حال و آینده ما را
بلکه دل اند + دلم شواد که
جمعیت و کامرانی رنزی چه از
بر حسن زاهد فریب
کوے دل بود ه
+ دران مکان رشک ارم
خراشان معمون مانده مانند
سرمست نغمهٔ اشعار دلکش
م اکثرے از کلام بلذت درد
بوده صندلم برجبین قشقی چشم
عزیز مصر جان مرا عزیز داشتند و
به القم انباشتند یکی از انساکه

که
اند چه فرزان
پیشین
تجار
پسر
بحسن
شیرین
فرهاد
مثال
عاشقی
داشت +
تخم
مهرش

بجز راستی حرف بر زبان او نه
شعرای استقبال معروف بلغات
نظر بین دانند بحضور مجلس نصیب مجان [illegible]
ت علوم و چه باساس اسباب
آن دلکش جامه زیب پدن
گلرخان هر یک + دل
ت: ازین فرهاد نیز جا
در کوهستان الفت به
هزار بسوز گداز عندلیب عشق
سرخوش جام عشق و تشنهٔ
دل هر کس چون غنچه به نسیم سخن
مجتمع در مزرعهٔ سینه ها کاشتند گلگل
در دل داشتم جان و دل مارا

گذشته
اعرف
بو علی
شاه
قلندر
اشرف
داشت
افغان
پسرے
را
منظور
حسن
در تاز

بنام آله و اصحابه و اتباعه
نمود بیت فدای نام عزیزان
در فنون دقاق اند گردد
بار خاطر دوستان هوای
وقت همنفس مجلس انس
نموده صید زلف
بجادوی اختلاط دلے
سخن کلفت محن و آلام به بد
از سلاطین و گل حسن عروس
که بجن خاص پسند عام فریب
م در غور و شوق دلی همه مانند گل جامه
وهزار هزار شوق چون اوراق
جاودانه نمود شهید چون

سفته
که
از عصر
عشق
شده
شاهدی
از نظر [illegible]
نظران
زاهدی
سید
در
حسن
حسین

چہ دم
شگفتہ

سخن
اَلیَوم
لِمَن
الملک
گفتہ

چو
خورشید
درخشان
آب
رنگش

ہا مجد

ساختہ و آبیاری کاریز عشق
مے بود + تخمے کہ بکشت عشق
افروختہ گفت کہ بسالکات
فی الدب بجلوۂ رنگین
الملک منور کردی + چیزے
فی حیاتی چون نبوئی پس از
کتاب آورد + + + چو
گل ورق عارض نغم +
طبعم بتاب آمد سر رشتۂ سخن بہ
چہرۂ ساختم ابیات بدل گفتم از
گلم بلبل آرو نشست +
چو رنگین سخنے + فلک باغبان
زبان بستنم ماہ صوم + چو از دو

بسینہ
میکاشت +

ابجو بہ
بتے
بنام
دیدار

محبوب
چو
نام
خود
پدیدار

وان
ماشق

در دعے ما دانہ داشت
افگند دلم دلبر
شیرین ناز و نیاز حسن و
سخن تماشائی کشتی شعر لولو نظم بہ
ما و خود در رخ کلام نمکین
حسن و عشق رفری بساط و نیاز و
رنگین دوات و قلم + بکف
لالہ زنار عشیوہ بم کشد +
عشق خود + + ز حسن
چہ زاری کنم + سپے او بجا طر
عالم نماید مرا + کہ
دلم بلبلے + ز خوبے بہ
ز آدینہ یوم + زہے سال

محبت
در شورہ

عشق را
بین
چہ
نیازی
دارد

با
پری بزم
چہ سازی
دارد

جاے
محبوب

انداختہ رباعی چون مہر
نظرے کہ ز مہر بر دلم داشت +
صفحہ صفحہ نوشتی و بنور طغراے
کاندر عشق آوردے + دل
چگونہ نگوئی و براہ این شال
جام محبت پردانسا ابیات ز
از لعل شنگرف را + سپے
وراق او جدول اندر کشم +
پرداختم و سخن را مانند روے
کنم + کہ آرد بجوبی بگلشن
کلامے کہ آید مرا + سبتے
کہ وار کشش + بدیباجہ کردم شروع
ہفتاد و دان + ہزار و صد و دو بآرام

علی

عارض
تابندہ
بہ نور
جلی

یکسوی
او
طرۂ
حوران
شکست +

حسن
خوشش +
جان +

شاه	سواری مضمون برهنه قلم بر	مست	ولان آفاق سخن که	بکاخ	معنی رسیده بحضرت الهی	عنوان
بوده	اند گوهر شته سخن این	جوهری	مزاج صافی طبع که نشته دو	بالا	یک جرعه موق تو اند ریخت	به بست
نام	دلشان و انا پسند	بود	وجلوه نما باد که در بزم	گل اناری	محبوبان سیاه پری رشکی که	جان
سنگش	بالفت گزینی و دلربائی	در	شش جهت طاق و بخود دور	است	شهوا نفس آفاق بر ماند بلبش جهان	جهان
قهر	دل و عالم عالم اتنیغ	عشق	بس خسارش چون گل	بشاخ	شگفته و دل هزار هزار هزار درو	بسته
ارتاب	جمال رنگین مرحبا و	بنام	دلارام باجی را که ازحسن نقد	رعنا	یش کبک را از جیتابی دل	بدام
عشقش	افتاده و از عکس رخساره	آذری	که و آب بدنه خورشید بتلاش واز	منظر	عکس خودرسن آویزان شنا نهاده	گره
تفته	ویه کشوده مسرور و غمناومان	بود	م باعث آفاق وفاق وامیدوا	از چار	گردیدن او آنکه روزی که عشق	پیچ بر پیچ
دل بود	بیچیدگی دل هجوم طپیدگی آورده	در	قصور نمود که درین بوستان که هر	طرف	او عشرتکده نار و نیاز	است
چه	ان گل سرو قدی بدست آمد و در	آتش	تنهائی چرا خرق شوم مثنوی بود	دردیلن	او عشق همدم +	ذره
مجنون	مثالان را برد	غم	وهم آن فرکان چه	زیراد	نهی سر + بود هر تیرا و جان	برذره
در	+ درین تنها نشینی چند باشی +	چه	بلبل تا درین غم چند باشی + دلبران	جای	ارم رشک که جان فتوح بود	نور
غش	درد آن درد و بمراقبه آدم نظم ز	نام	دلبران قرعه فگند م	شرف	الفت را + زدید از	بنی

آشفته دل بود

بدین آشفتگی

نامش محبت

چه نام خویشتن کامش محبت

رکاب آسا

دل را بجهتے آمد * غم آ
آشنا مد * بصبح و شام
طور گاه گاہے تماشا دیده ا
بجد تشنگی رسید از عزلت برخاسته
بر در مکتب که دلم بگرد او
من گرفته فوج طلب نمود که چونی ز
ن گل گلگل شده گوش بر عزمم
چه داری پرسید گفتم دلیری
رانی الحالی کامیاب یافته تماش
روز بروز بالفت مضاعف
با محبان طور دنیش * ا
شال و باز آمدن نگه بچشم که
یش ازین فراموش و مانند

منیر لسیت

که گاه

ز وصل کام

منیر لسیت

غم داشت

ز شورش رقیبان

مید ید ز عشق

چون غریبان

اندر سینه گفتم گفت
از رخش نظری همیدیدم * و لے
او ببطت دل مشتاق و
نن شدم روان روان بمدد او رفته از
رسیدم مصرعه بر آمد بر
رهاند مرا * بجبتش که جز از تمام ز
شعر گفتم او را کاهی شه خوبان ز
عشق شاهدی بخواهد مصرعه
پاره پاره دیدم و بزاده غم
بصفات او چه آوازشد فرد که
شور انگیز دل فتراک آویز
نرگس بحیرت باز مانده
تنور بے عشق از سینه در جوش غزل

در

دیدن

شرف روز و شب

در

شام و صباح

حسن او کرده

بریده

مصباح

صبح تا شام

تماشش گوئی

رحمت * که جام عشق با جی راؤ
بجد رشق دل گاهی نرسنجاند *
جان با وفاق باکاشتم روزی شعله شوق
گردی نجات یافتم و بمیامن شرایع
مکتب خروشم * مانند مهر
بالوف نشاط بمعانقه من
دلبرت * مبتلا گشتم چو مجنون لذت
نگهه بن بصد
حسودان ریختم چون این دل
فلک تو را
بهمت پاے بوس
بر غنچه لب او دست دشوار جمال
که دلم ماہے بے آب ز

از رخ او تافته

مهر علے

از دل او یافته *

حسن * حسینے

ز جبینش * عیان

طرز حسن *

سپے
پابوس
دلبر
بخراک
سندش
دست
بر بر
سکے
(ابیات) قطار
ستم
اسپش
کحل داشت
سکے

عشق گرفته بہر اسباب زحسن ٭
بماند ٭ ہرچند دو ان گشت
راہ ہوم با تفصیل اجمال لازم
خیال بود بستہ شوق
بر جو فزادن ارم ترویج مشاعل
نورانی خورشید بلوس نازنینان در
انزوارہ نصاف آمیزیش
برق مثال سراسیمہ وقت پس ا
اسپش بفلک برشدہ و
اسپ صنم ٭ ہر پابوس لب
راشتافتم واز پردۂ مردمک نوبت
تذر نمودم تا آنکہ یاقوت
بدلبستگی زلف سا مانند طرۂ

دیدار
چہ
دید
طالب
خویش
بر
خواند
زمہر
غالب
خویش
کوب
دل
او

بتے دید پریشان کرد اند ٭ آمد
سیاب زحسن ٭ بخواست دل لنگہ
کرد وزے باشتان گنگ کہ
آمد باقی چنداز دوستان درشب ٭ کر
بسو اسی منزل گردون کہ طرز او
نورست عزم بالجہ ٭ م بدان
م غنها ٭ آن رعنا طالب
دلی براسپی کہ ابرقی بر برق
آمد بہ چشم ماہ و خور چون سرمہ
بذوق او کرد ٭ آز دور
فرسش انداختم ۔ نزدیک آمدہ
ہا ہر بار بکف حنائی
مان تاب داوی وگہی بصید جان

بامید کہ
بہ بیند
روئی
حسب
بسر
منزل
خود
می آورد
شوق او
در دل
خود
می آورد
شوق او

بر و تاب زحسن ٭ بیہات دلم
درخواب [illegible]
موج رخشانش آفتاب را
تقدر آرز ولیشن میدارد و
منزل گردون ہم طورست وہم
گردید فرسودہ دلم در عشق
راتلاشی گردیدہ گہی حیران دل
سوار شدہ راہ گنگ پیش
کرد ٭ دل کہ عاشق شدہ بر
کہ بقصد شوق الفت بہ
راہ در حبل رسانید دل را کہ
وبہانے بیچ خاتم حسن سے
تیر مژگان سوفار آمیز بو

ازرہ
دنیش
عیان
حسن
چہ
دیدش
بجبت
گرفت
عشق
گزیدش
بجبت
گرفت
داشت

تاج شرف گرد مجلد اشت

ششش هم در نگین راه دلی کرد

دواهی زخم مرغ بسملی

شکوه از سر غرور کیسر نهاده
کند عیش به
ه ا م عاشق
نگاه خود نموده عیار سخن را
پیش رویش + +
سس برق + دلم را
ه بدل و چشم الوفا چشم
محبت عاشقی + +
ه مرکز نشاط در پ
ناسور + چکنم چارهٔ این
دوری برداشت و این جدائی را
دلم مانده سراسیمه تن + +
+ درین مدت سراپا غدت

بلطف دیده

فی الحال به نقد لب خریده

جز مهر نبود کار هر دو

جز وصل نه روزگار

مخلصانه سخن اند شعر در دل یاد تو هر
حسرت + به تو
دلم بر دو حسرت + آه هزار جذبه
محبت امتحان کرده گفتم مثنوی
اندر خجل + به فتوح
درین دلبری + دل از عشق
خیالی و نگاهی نیامد
والا این مرغابی عن رقیبان آن
دوری نهاده بسلطان عشق ا
بزور + چون حنا دم
فی الحکم الاخلیل عن الحکه نه پنداشت نظم
بود باعث + + +
عیش بکام و نه لولوی عشرت

شام صباح جش می بود

عشق در گرد و نواحش می بود

روزی جز و ز ملک شعرا

خسرو نظم بسلک

کر د م + د ر
تمنای جمالم
بوهری وار بریاقوت لب
ین هند در مردمی سنی
چو شرق + دلم ذره
در سرسری + التفات
هر روز آن بوده که
خبر یافتند - مخاطره به
وصال بحاسبه معزولی افتاده شعر کم
که از ان دلارام چندی
من گشت زمن + + +
دلی + هجر نماید
ایام بر صفوهٔ دل از گریه تحریر

نهان دیدن + دلبر بدل +

زانکه بظاهر بغفاید خلل

دیدن آن به که نهانی بود

در بطن + لفظ معانی

بر کرد
ولیکن
بنجیر
عاشق
زمهرش
خوشش
وناخوش
بوصل
هجر
بهرش
چو
چنینے
زین نمط

یم وور انجام کار این
بین که از مدت سالے
ی عقل دانسته بسبیل تو اتر
دار اسے بودن و از راه معنی ÷
بر دلم د اسے رسید ÷ هجر
بوصلم شو که کار من به بست ÷ بهر
آن دکبر زمن ÷ خود وفا را
÷ زان که کار عشق
اندر وصل باشد کار کن ÷
از ده سال کلفت برده ام ÷
ن مضمون دلم و قلم تا
از انچه گفتی دل شاد است و
گذشته پای قلم براے ا

هر دو
چون
مایه
عشق چنین
بس شد
وز دیدن
دزو
را
هوس
شد
در
هر طرفی
افتاد

بیقرار مساعی شکور ه . بردیم ظلوم
اہی دور از آب می پویم آمد و
طمانینت تاراج بروز روزی سراغ یافته
لاینزال رسیدن و درین حالت
عیش ایاے رسید ÷
نباشد از لقب ÷ نفرتے زین
از هر در زمن ÷ +
جستن باصل ÷ این
ـے آ ید بد ل
سخن کوته نیاز آور ده ام ÷ حق
نیجا رسید خیال دیگر بنظر آمد
از کلام تو چون مرح
ه کن که ستوده بر یا د

شعرا
رفت
پرسید
قلندر
چه کسی
گفت
خسرو
منم
از عشق
رسی
و آن
نظام الدین
پیرم باشد

را صورت حال بدین منوال
دل بمقام بیتابی چگویم که
م که حال چیست گفت که
انه بودن چه گفتم رنجه
بر حال ما اے ÷ +
گواے بالقب ÷ من به
عالم شو ا
اے دل ز عشقش کار +
جان ÷ عشق خوش باید سر مرکب
اگر در عشق معنی باشد در دوست
تا در زمان دست گرفته گفت تا
اولیاء زمان نصفت
یعنی تجربه خیال پوشی که ا

بود
عشق
بظاهر
مکن نظم ای
خود پرست ÷
عشق
ز معنی
کن ÷
که آن ÷
بهر دست
مدت
ممتاز
ز عشقش

دوران درآمد سگان را شعبه او او برآمد همه بر ویدنش حسرت گرفتند	تفته دل گردد و بر و برآمد آن بت راه ؛ عرضم باو شنیدم بگفتم را ای زه زسینه برزد ❊ بگفتم اینک دلیر دل هم ❊ بخوبی بیلا برهنی حکایت می و شد خویش هر روز تو معموری هم آغوشش بوده مسند جمال مربع نشین و در عرصهٔ فراخ عبادت گنجیدی نظم را یان شده ❊ هر یکی ه حسب آن و بر آرنده	این سوز کان عشق به حسن می کند روز یک با دگر این کلام بیلگفت فتنه	عشق و حسن جهانی آشفته و سیل خامه را انگیز اطلاع و بر ابیات عشقی دهی بسیم گفته شد تبولم ❊ پس نا گوید ❊ گفتا که نیک بیلا این گیسو تو شه از لب بزبان شیرین برین نمط کرده بانبساط تمام جای آن خیال دیگر نکرده از واهمات این آن غرور در سرش آگین اگر دیش را او بخوبی کمتر کاین طوفان شده ❊ امتحانش را فرهاد از لب شیرینش که چشمهٔ حیات	خدمت پیسر گزیرم باشد گفت اشرف که ولایت دارد و آن فقیری ست چه آیت دارد	اخبار ده که محرر چگونگی و هم جوانرا ❊ حسرت بدل ورا آمد دیدن رخ بتان را ❊ دل مهروی اند جانرا ❊ عشق دلم گوی جان را ❊ جانم فدا کنی زبان را ❊ آغاز داستان و اندخاکی را که بکثرت نشاط و که بزمین و آسمان نگنجد و آبادیش گاهی نرنجد بیلا نام عروسی بوجود چله کش هزار ساله بخواب دیدی از پیش خوبان بر سر او افسرست ❊ بهر با که علم ؛ ساست نار و مرح هرده طالب لیلی و مجنون در نقش تا لیلی	شده رقم دلی صاف مشتقش شده نوبت شادی به صنم آمده ساعت طویش به قلم ❊ آمده

سخن درموضع کثرت گرفتند
دل سلطان ازو بیزار کردند
کو ارا دل بدار النار کردند

گذار با مهر و تیغ چشمش
تنهائی چون سرور آیان به
سهوا خیال نه نموده
شو و آمده بن ظاهر کند
خود را ازین عناصر
زمان و رآیان ملک
ست چه امید
تا آنکه مدتی مدید
نه خراب و سلاطین را
کسی سابرو القصه کسی
عشق برآمدن منصور وقت گل نام که
فی اللسب دانسته براه طلب برق
ه بصحرای سن گردید

به وود م سلام میگفت
چون آتش فتنه برملا شد
برجان دو یارا صعد بلا شد
اسعنی که

سر اپا قهر محبتش بسان
او مشتاق شال تدرو القصه
هر کسی که سیر همه اطراف
کنیزان خدمت کنم و از
تنهائی ر ا نم
اقرارش ر اخراب نشاندن
کردن * ولی فسوس بدل
از دو خوشخواری درخواست او
عکسی از ان مرات * فرید خیال واقعه که
ازان تجرید گزین نمی شد مصرع
این تمانه عشق در دل داشت گفت مصرع
میخواست که چگونه این راز را
غول و بلا نه پنداشته تلاشی

اولیا ترک روایت کرد
پیش خسرو چه شکایت کرده
کین چه گویم که چه شد حالت من
گر قلندر بدل آمد این فن

بآن صداقت شعار در سینه خوشگوار آمده
نام دوئی کرده از گوشه وحدت
ازطرف چینی پور تین
بنده باشم و بصد آرزو
بر طره ازم که مرا پیمان
باز ال حرمان بخواب شد نه شعر
قرار دشوار است * دل ازان
شمه از دریافت راز
درو ونه بجواب
زین قرارش باغ
راهم آرم این خبر * الغرض عشق
روان شد و براه صحرا بامیدی
بوده درمیان مخاطره

رفت بخسرو خبر از شادیش
گشت بدل همدم آبادیش
عزم شد * او را که ببیند ازو

پریشان شد	تا در صحرا اے ارن نام که	جان	سنان وار پاشنه گذار داشت	باز آیم	ز نیالش که شود به خاطر	غنچه
گدا	ے خارشش ترسید از	آن عجبت	غولان سبا نغمه نجات	بصفات	یافته زیر درختے آرمید که	دیدار
از شاه	نهالان ارم میداد ول	انگیخته	وخاطر ریخته بجواب آمد چون بعد غرور	اول	بیدار شد که گلهاے مراد	بچیند
مجور	چند از بچه هنس نام جانورے	دفتر خسرا عت	وزاری کشاده بودند دید و	بعد ازین	بارے از وبا بر درخت دید که	از و
فغان و ناله	هم نفس کرداغنی که بکشتن مار	پیش	آمد طائران بز بانے که	هست	گفتند مصرع منت توکین	مهر محفل
کروے	* پس از چریدن بوقت شام	پدر	آن بچکان آمده گفتند که	ولات و ال	طفلان عزیزان را	بسرود
جان	دانه وهم پس بدشمن جانی این	صنم	ها بنا بر تیشه مے باید	رقت *	نظم بچگان گفتند دانه تا خورم *	آشنا
رنجور	ماند در برم * در اشارت این	چنین گفت	از پدر * کاین مرا حافظ چو	خسرو	شد نگر * گر بحالم	نے
رسیدے	این جان * جان من در	نکته	بودی امتحان * بهتر آنست که	بقلندر	مهمان باسباب مهمانی پرداخته	بدف
بر ور	یدن رازش شده این غریب که	به وبال	گرفتارست نجات باید داد که	اشرف	روزگارست که از توسن	و نغمه
سلطان	وارجه افتاده در کربت	آن درین	پا نهاده پس هنسان	نغمه	به عیش و طبل بشادی	درود
بامید	بر آورده پیش آمده ونظم سکار اوکن	گفت	ولطف وکرم مربیانه	سر کرو	ه پرسید نظم افسوس که انغاش دل	آشنا
جدا	* امید کار دارد تو	باصاحب	خدا * اکنون	بطرز اعرف	دل را بی سرور * فی الحال کارت	آمدو

می ماند
چون حربا
زخورشید

رقیبان
دست ظلم
اندر کشیدند

به لطمه
هیچو
سنجے
بر کشیدند

از انجا
دور
کردندے

گرچه دور ✤ القصه آن
بخورشید بود بمیا من مراد از
در باب راز ✤ همنس این
شهریان را ملاحظه کرده
که چون ست این شهر جمله
و به حسرت در د
سحابی منجمد و نا محسوس دیده
بتان ✤ واے میکرد به
مانند حالت بتان دیده عزم کاخ نمو
به محلسرا رفته نازنینان حرم را
که آرزوی جوان بر آمد بمکان
به چشمش مانندے دارد که کرشمه
راه شبهه بر شبه رعنائیش

عاشق
این
سخن گفت

احوال
صنم به
برهمن
گفت

پدر
دو صنم
چو
گشت
آگاه

مسدود

مستمند برهنمونی طائران
وسیله فائز شد شعر پس انکه به
وبچرا گاه رفت جوان هر
سنگ شدن و عدم جان
قهر خدا
چه حیوان مطلق چه ناطق سخن
قطعه اے خداوند چه
ان فلک ✤ که برین شهر چه
وار متحیر مانده مهره آسا شطرنجے
ن سنگ جمادی دیده گفت مصرع
مینمود تا آنکه بتے دید که به جنت آبا
غمزه اش جان خود هوم و بسل شماره مصرع
و بخوبی و کمال صباحت

شرف
گفتش که
چه رازے
داری

میدهم
انچه که
سازے داری

گفت
خسرو
کہ نیازے
دارم

گر بمانم
بدل

راز یافت جوان طالب مقصود که
شو کارساز ✤
داشت از بر آمدنش مرجع
دریافت تعجب کنان
کار وید که شهرے به شکل
دران شهر بود صف
که کسان جمله در
این هوان ✤ بطرف چپ دست و
ی مع پیاده ها دید که سرمه سایرت
که مرا بود کنون شد
رضوان بخواب ندیده باشد ابرویش
به کنم مهر سکانش
او عدیم الوجود نظم

مشتاق
به مجلس
نشست

پیش
بت
اندر صف
او
راست و

مردم
همراه ✤
به تیغ و سپر

هر دم ✤
کردند

زخواری
تنش رنجور
کردندے
زخواری
نظم برفتے
آمدے
باز
از فهمیش
فراق
شاه
گهو
ناشکیبش

دل بیچاره گرد + چون روے
نیازے دارم + اینک دل من حاضر
نمط خواست دواے لب
آنجا محض خیالے دیده بر
شب یلدا سحر آمد + رازے که
هنس بر د ر ما
باز + چو جان ما
آمد در آمد + چون طایر چرخ
مانند خس که بسبب
آلوده خود را دیده از
دار بر تخت بال که سلیمان
هوا در آه نظم در دوری افلاک
در گرم حسن اسے

نمود
بهر
شان
راه
او بود
ازین
به قید
همدم
زین
گشت
اگر
به هجر
محکم

ندبتان مکو + بگفت جوان محبت
ایثار + در عشق بے
+ اقرار عوض کرد که
راست آمد گفت قطعه ایدل
جهانے هجران + دشوارتری بود و
پیش + شدی با
عشق دمساز + سخن
آشیانه معرب کردند
بود از دیگران الوداع
فی الحال خسرو آمده ای
هزار آرزو داد د
م مانند + در گرم روی
بریده ماه در فریبش از

آنی و ارم
گفت
بخشم
به کارت
لیکن
اولیایش
نه کنم
تا مکن
گفت
خسرو
بدل
اینک
اشرف

+ از عشق
کر آن هم د ر
دل و جان + آنفرض جوان معا
بچه عنوان بسر آمد + چون
نظر آمد + منظر راه پیش
از زمین پیش + ز طرف غرب
بوصفش زمین سر آمد + سر
مرحباے روز سیر سرانه
داد ج گیر اشده بر سر جان
خود را بر کناره از سپهر
بری تمام نشانده جست ا
بجگر مانند + طایری زین بال
روا سگے د ا د م

درین
کار +
شر
صبح
شد
و مشرق
آمد
بتاب
آمد و
بیرون
ز زمین
آفتاب
نغمه

دوران
وقتی که
بیرون
آمدی
شاه

گدا
در کوی
عشرت
یافتی
راه

چو
شه
رفتی

مطرب ز آهنگ او زمزمه
بمکان مالوف رسیده جوان
چند چون مضمون روز به
از مهر بجا نا
حیات روز برترین منصه
یان دور عشق + آخرش
عشق رسید و از هنس که
کسان قطع مراحل که
که بدل بود آرزو + اکنون
خانه خود گرفته بدفع تردد گرد
ن راه صعوبت اطمینان داشتم
خوبان اطلاع داد دست آرزو
از صحبت هرکس چو دلم مائل

جز
رقعه
خط
نه وصل
صوری

افتاده
بدل
تپ
ضروری

چون عشق
چو مهر
در تپش
شد +

بال گشته پسند مانند
دل بحرف نشاط مرتسم دیده جلی
شب ملتوی بود حسر باکردارا
به فرده بر آنکس که شد
جلوه گری کرده بیت
این نشگفته غنچه در برم + کار
و جان یار بود رخصت شد که جوای
تردد داشت بآسانی کرده با
دل مشتاق آرزو +
شهره آمد لشن یر استی
آن حریار درخواست چون آمده
آورده گفت قطعه بیابان تفحص دل من
یافتم در شب امید مرسمایت + آنانی شاه

عشق
وارد
زجمال
اعرف

کارم آمد
بسر انجام آرزو
کام گردد
دل
ناکام آرزو

رفت خسرو
زشکست
بدلارام

کرد افغان
پسری دا

تیز رفتار گرم دو
که بدین دست آویز ا
آفتاب تا سحر انتظار
به اصل + چون کوچه گرد
راست تر چون
آمد دل بر نشاط و دیان پر
خود بطرف وطن روان شو
شادان شعر و ز آمد شعر
غنی از رانی بیلا انماض
خوبان اندیشه کرد و
انچه خیال دیده بود
+ که غم رفع نمائی ز لب ر
دیده بالتفات تمام توجه

موقوف
زخورشید
ماند (نظم)

عاشق
بر
نغمه
دو
به نیاز
راند

لیک
بمعشوق
عنایت +
نمود

بصحرا
بهر نخچیر
شگفتے
غنچه دل
(نظم) و بر
پیهم
نبود ش
جز
ترد د
آرزوی
که بیند
روی
(نظم) یار

ے وفاق پویان شده
جوان که تک د و
و بلبل وار صدا ے شکر
گل گل شگفته ے
ش گلشن خوبے بتبسم
و جوان مر دوز ن
ز اغیار کس سخن در
بگل و ریحان کنگل نکرده
امور شاهی نمود جامی سکه بنام او
خود چشم عالمی را که د دپیمان ا
که این مفلس چسان این
بر تافت جوان مئی عیش
با یار به عیش دیگر

دل
بهر وصال
در کشش
شد
کردند
بهم
طراز
در دل
بخشید
ز جام
راز
در دل
کز

راه بجوابی مائل کرد شعر فغان
او داشت از عیش بالیده
دل گفتی تا آنکه بزم طوی آراست
و گونه گونه نشاط
وصل او بر
در حسرت که غرور رشش
و لے بود و بس و درین عیش
نشاط آورده بخواب باز آمدند
بالجمله جوان بر تخت سلطانی با
کارے نکردند حسرت آلوده
دریافت چرا احرمله چندین
رانده بار وے و لب
مے چرخ به طپش دیگر تعجب

در دست
غنچے
از غنچه و گفتار غز
جز تنها انیس
دل المعشوق
بدست
خود کرد
بعد از آن
آرزوی دل
بد کرد
گفت
دلبر
کچه کاری

دل کردن ز تدبیر بصحرا اسیر
چون گل از نسیم آن
سرود و رقص کنان برائحه
بشنودگان ر و ے
ترسم کردند پس سخن بخلوت
پینواے رسانید نظم
ه دران جای ارم رشک
که بیدار ی همکلام سخن
نشسته بر خسار سراپا
نظم تعجب ے کنند
و گو شد به پیمان ا
بمعانقه و معا بله مقابل
که بکلام ایشان نبود هر

کردن
اسلاف
بدایت
نمود
رفت
بجای
که مکاش
شده
حیرت
هر کس
ز میاکش
شده
روز

ماه روئی | به نوروز سے بود نظم همه | شهر | در عیش | باشد | شمر، چو او نیست آباد ملکے | دگر
چو دروے | کنند عزم | برآمدن | شود کا رهبر | لحظه | اش در حزن، شود اندرو | نیز
زین نمط | عشق که عزم را | نهانے | بود حرف مشق، پس سخن | آن ماز | جدائیش به ظهور | چنین آمده
(نظم) بگذشت | چو دروے بجهان | رفتن | عیش، افتاد | شماے | ز جدائی و طیش، چون سال چار | پنج
برسر | گذشت تا گاه بقضا | بجهان | وصالش آشوب فتنه که جدائی | باشد | ظهور نمود چه از سیم وچه ا | زر دینار
به سوز | دوران از ورفته آمنے | کامرانی | وصال او بآرام جدائی | زود | بدل گشته تفصیل این اجمال | بدین آمده
پاستان | این داستان ملک | در ملک | فائده شهرت سرعت | طلبید | چنان که دران سرزمین هر | روز
ودرویش | وغنی بدرجه الوف آمده | دگر | گون برآفتاب علیه سیه زنی هولی نام که | قلندر را | از جا برد درپیش چرخ | سوم
آخر | از روش رشک خود در این شهر | نجات | بهر رسیده خود رقص و سرود | گفت | از ترانه نجیش به جهان | غلغله آمد
نخان | جوان رسید که اگر دیدارش | یابم | دائم که در چه حسن لندرا در | عاشقے | عالم چندین غلو به مرتبه باشد بالجمله | بلبل
شاه | آمد که رانی بهیلا، انیز | زین | عروس سخن باید | گفت | چون رضا بقضا است دران | روز
امجد | پیش رانی رفته گفت که درین | شهر | رانی هولی نام آمده | بلے | جشنے داده که پرتو روش شعله فلک | چهارم
رفت | رانی گفت ازین غول | خبیث | ۱۰ خود مزن که شیرینی | گفتا | رسش مهنے داد و سراپا | جشنے

روزنی | گرچون | دارد | محبت عشق وسوزی | کسی را | گفت تاگوید بدرویش | کرشمه فرمود کار

فرمود که خاطر را
این منصوبه با به آن تصور
باکسے گوئی مرا هم بت بینی مصرع
ما از دست نرهی که بسا
بازمیسر نشود یعنی از ان شهر و
که بجان را چه شده و . و د
بجهت خود ما نند
وگوشنیدم خامه
دل بیقرار است که بهوای طبع
این فن امتی طالبان علم و
تال قلم افتاد
مائل گشته بدام طره اش
انقلاط تا اینجا رسیده که شاه بهر

مهرتابم | زقند زمهر در بیابان | چون ریگ روان بره شتابان | درتاب افتاد دور

شوق تماشا وارد مصرع
که موسم هولی بیا آرم ترانی
جنون رنج
یعنی که کدورت منکر یابی و
اوچیزے نگوئی مصرع
آهو شوق نغمه داشت دوا سے
بیابان بیقرار باشد و دیوانه
نمودم آرے مبارک آمد این
معنی صید کند پس مضمون
قیافی شوق رانده شعر
ساجه در ترانه ورقص بستے که
یگفت شعرای یار شب و روز
جام آن لعبت را کام

نفت | گفت | بخشم تو | هرآرزویت | عاشقم شیفته | هرمویت | گفت چیزیکه بخواهم بخشی | ازلب خویش پناهم بخشی

آورده خراشش دو جگور ا
کاگر را ز آن شهر که معد به
باید که باغوا سے
که بدل باقی ست بدین نمط
بیان که او را با دل دیوانه
جائے مے خواست چون راز
گرد وحفظ کردن وخواست قلم
وگوی گفتن آی دلبر قلم تو
بدلداری بطریق تعجیل
از معنے چنان
چندی را ازخان ومان بی
برسی چون شمع بدیجور سیاهم
میداد وعوض او بوسه گرفت تاکنار

ازخلل | آخر هرکس بدلارام گفت | نکته این راز بناکام گفت | نام ونشان برسی امروز را

خویش
بی‌خویش

اگر
عاشق
بود
صادق
برویم

برآرد
دل‌بکف
این آرزویم

نظم، دے
درکف
بخل

بے خویش بغرداو فردا را
دل را اسرار کشد روزی چند
پیان دہی آرزوی دارم جوان کہ
فریفته شد بازپیمان داده از
٭ تا چارآن لب
الودا داعنی رانی بہت شده ماہ
و نور رخ تو پیوندخانه چشم مژگان
دل شورا یہ غم معائنه کرد
تقدیر نهاده مانند وام زده
را او تعالی سایه بخشد و دل
دارم طپید ٥
نماید ٭ فلک
خجلتم بس ٭ هر طرف

از آب
شد
جان
دو یار
تشنه
بے
تاب
چون
ماهی
تشنه
دربیابان
کردم
نگاه

جام به بزینی برد و بمستی ے
روزی عروس نو عرض کرد مصرع
اسیر او داشت گفت بجان ے
تو را یک گرداند مصرع
را شربت آرزو داده آتحی جان
روی دلارام را چه گفت شعر
اشک ریختن گرفت و شربت حیات تا
تا ماهی بر رنگ جدائی می طپید
طپان شده کام ناکام
ام را آب نشاط داده ا
٭ بدشت نا کسے
غم او غم ربایه ٭ تو ئی
تاسف میکرد و تار دل ها

گفت
هر کار تو
آرام
لیکن
اولیا نمیش
کنم تا
ممکن
بعد از آن
ترک
زجلوت
کرده
شاه
را

وای یاران به نوای می دے
با ٭ دیک ے
پس ایچه بخاطر عزیز باشد بیرون
چه او کند که سخن
را ز نهفته فاش کرد آن ماه شب و
دلارام جز برزخ تو ٭ که
بود به آتش هلاہل ممات می نمود
باسینه پاره پاره بے پس و
غیر کرد بحضرت الٰهی التجا آورده بکام
بخلوت دهال رساند بیتابانه می
شتابان ٭ الٰهی کار
همه ای جان هر کس ٭ درین
تار تار ی شکست نظم را نگفت تنها

کیست که
در عشق ٭
نهد
سوز را

پنجم
آمد
چو جوان
پیش
یار

گفت
ازو
شوخے
بیخویش

باریابد بوقت آخرین دیدار یابد	بدریا پچسان ❋ الغرض اندر گفتن چشمهٔ مصلحت را دو رحجت الکاشتم شعر به تشنگان که دران بزم رنگین شتابد ن عشق زیر و بالا خوشش مستصفات کریمست بالجمله چون ز رفت عنان افتاده شام دیگر بر حصول کار دیده پس بصوب آن ازو کرده خبر کند فریاد ز نالج و خود بآن مربے وقت راز را بر شوخ اخلاص نیاز نموده کلفت بعد ازراحت چون نشاط دل	بر سرایان	خرابی دل خراب و جدائی پنداشتم و چرا صحبت اینقدر د بود و ز بن را نه که شیشه بادهٔ خمار فراق که بزبانهای بیتاب جز از صحبت قلبی د وار لب نیاز بر سفال تغافر نهاده ع جویای آستانه هنس که کنان زیر آن درخت که بکار او آشنا کرد هنس همگین حال شنیده از حد متکار ان باشم انچه نازنین زیبا نمودم جان آن رعنا	یار بخلوت کرده	مهتاب افسانه می گفت که اے آن عذار پیموده شراب ناب من ❋ اے دوست مرا چنانکه دل بجو نیست ❋ اکنون منصوبه در دست بیاد نام دلشان ولایت سخنی نمی آید آرے دلی مجبور بیکدیگر دیدند جوان در ساکار عالم بر مراد قسمت بست و از ان الله بار دوش بود گر دید بتو سخنی که هر بود رسید از خرد و تمیز که ای آرام خاطر بیقرار برای کار از من پس دران ناچار م چینی پلی فائز شد نظم	یار
چو درویش این ادای یار دریافت		چراشک نبود آب درجام		گفت گوئی تو کلام اشفاق		نام تو چو نیست ❋ پس کجا جای تو
دل خود دادنش		افتاده دو یار تشنه ناکام		اولیا شاه بکلام آفاق		ذات چه و رسم چه ورای تو
		هیهات بلب یکی بدیگر		گفت ناید بولایت		گفت پس ازمن

معیار
دریافت

دلے
درکف
روان شد
دید
شہ را

چکولی آسا
رخ رخشندہ
مہ را

چو
کف
واکرد

حسنہ و دہ ربود ✤
وگفت کار ابلہانہ کردی پس
شہ دیدہ برہمی خدمت حاضر آرم
صد کوشش یار ترا۔ این گفت
وطارد العین آن طائر
جوان سافرود آوردہ بطرف
وجانداری بتان سنگین دیدہ
✤ کنون کہ شہر و
بتان از کدام پر تو گرفتہ
این چکولیان دادہ پس عشق
ن جوان غریب خاص و عام را
خرد برعارض حیرت
اعنی بتلاش رانی بیبلا کہ

یک
بہر دگر
فسوس
از بر

مسلح
بجار
وہم
بیابان

اعنی کہ
خضر شدہ
فتابان

آوردہ
بجام

کنہم او دل
سخنے کہ بے راہ باشد اجازت
از جان ندارم ولیکن شعر
پشت جوان را نشاندہ
فائز بمکان شدہ سرو رگشت
بچراگاہ رفت جوان
ناک حیرت شدہ گفت نظم
چوماہ در تابست ✤ معلوم شد کہ
آن قافلہ غارت گر
جوان را بمکان فائز نمود مصرع
راہ بیابان کار وبار دید کہ
ہ حیرانہ بتلاش آرزوی کہ
دل بادۂ اخلاص او داشت

نامش

چون وہم
پیش قضا
انجاحش

بعد ازان
ناز
بعشوہ دادہ

تیر قزکان
بکمان
رہ دادہ

چین ابرو
بسر
دلدوزی

زدود ✤ ہنس سر گذشت
ولیکن دل تو از جا رفتہ چارہ
چیارہ کار
بہوادوان وبراہ انجاح کار سراپا
شہر بلکہ کردہ خیال را
ونیاز اتحاد آموز چون
..... مرا ....
دوختن در سینہ بکمان ابروی سنگ کہ
ابروی خوردہ ہمہ بستہ عکس
بگلبانگ ابد چرخ
ی شان ہم از سنگ
داشت گام نگاہ بہر جانب
می نمود عشق میگفت کہ دل پر

این ماجرا

نیست
ترا ✤
تلافی
چون
وچرا

وشمنت
آموخت
تصور
ترا ✤

نیست
درین کار
تحیر ترا

در یک لحظه جان داد	ساعت که موقوف بر وقت ست بلحظه انقضا سازم جوان در هر برزن ن پیش او آسان نمود روزیکه از در حق او بیشتر از پیشتر شد و محل میدهد درویش خبر * بار بار هم آهنگ بسرود ای بی‌نمود مصرع ای آواز صافیر که باده محبت ن میداشد ترانی بیلا به پرستار خود را ایمن جوان را با دل نگه دید را دید که از ناله غم نال گشته باد رساند او را باد کشیده دل ا در عشق او راستی * که که ای نازنین ریبا سخی کرد	آتش شیرین انگیخته مهر تاب شیرین میگفت سیکی به آشنا ده آن گفت که نی بدلربا ده او کرد اشارتی	وصال بچشم دافسرده‌ئی دل و آیینه تلاش بود آتش آبرو جانش بر لب بود و نه اندوه دل خسروی فرهاد کرد از رفت بسل و میگریست تا آنکه باز به طنبور سومند ل و قانون بود با ساز ترانه و آغاز نغمه هم جانشین مرصع کنند که دلم به وار خشک شد سوراخ و نعت مصرع نی من هم آغوش ست و با آشنای غم دوش جنون بسا از غم رساند بلا لحظه جانش که بر سر من کاستی * از بالا فرود آمده هم گنجد بر ایست کشیده ام شعر	آتش چهره بسینه سوزے ناوک غمزه ره افکنده بگوش زلف شد دام پی بند هوش از غضب دست قلتاش گرفت	ات که از غم او ست میز دو چون شمار ایام او روشن چون شب تیجے رقاص بزم شاه شده مے زنگله خنیا گر که بجن ست به وقت اندو پوست کندش ه چون سرود سرود سراپا پر تماشاست پس آمد و نشست ش دل حیا و هوسناک در دل گفت که بوقت فراق کشیده بود دل بتمام مهر خود گرفته معانقه نمود مرا برنج عشقت * این	چون کار کار روشن ضرور گفت که فرداست در آرام ظهور چون که شده * صبح رسید آن جوان جامه
محبت مع محبت امتحان داد						
چو دلبر عاشق خود را						
فغان زد						

یار بے

ملا سبب
بکشاد
و ببدید

که دارم ٭ پس رهنمای عشق
مرد و دوشش بدوشش در
ه بود باب زلال وصال جهانی ٭
و خروشش در دنی که در آمد
در جند ٭ بر آمد
الم رفت نه دو ٭
و معشوق را که بعشق یکدیگر
با خود مجلس کرده شاد و اطلبا [illegible]
گلی یافته به هزار شده گفت مصرع
مهجت شده خانه چشم بد تو
شده ام همین زشقت ٭ در هجر تو
چو استقامت دلاواه مرید ند
این همه اسباب نشاط [illegible] خوانش

زجوش
دل لطف عشق
آتش غیر
عاشق

شد و
محبوب
هم آمیز
عاشق

دو عاشق
گشت

بدین سو

این رمز
بعبارتی
بدین سو

آخر ٭
دو جگر
کباب گشتند

در بحر
صفا
پر آب گشتند

جان
عشق مصری
ربود ند

که بر آمد کار دل امید وار بود
نشاط هم آغوش یکدیگر گشتند شرر
کما شد فرو نشانده از دیدار آتش ٭
دیده و آن لعبت سحر کار نازنین
باز در جلوه بر آمد آخر ٭
یافت رهائی یک یک ٭
احوال معاشرت بگوش
اندر زغوطه داد و حلقه پند به
ـ من ۰ درین معنی ست ا
دریاب که جز مهر کاری ندارم شعر
شده است هم جنس ٭ این را
آن مکان هم جان بر آمده در
به محشر باد و هنس حاضر آمده

دامن
نار
سمندر گفت

یک دو
لطمه
بقفاء
شه زد

گوشش گرفت
ز دل ٭
دو وه زد

بلطف آورد
گریبان او

گفت

کشان شد بروش شوق شوق وفتر
غم که گریبان عیش عاشقین
پس [illegible] ترنم جراحه شکر شد ند
صوبت که در فراقش کشیده بود
هجر شکسته ٭
عنم زده پیغت
ند که رانی بیلا مردی اجنبی کرسین
آن لعبت شعبده باز کرا
پس پیش جوان آمده گفت مهر کا [illegible] که این
ه همنشین ز
.... که .....
آتش دوری زدند مصرع
هر دو دلبر بر باز دیم سوار شده

ابراز
درید
آن جوان

گفت
شنو ٭
اینک ٭
جهنم
ز جنس

سوختن [illegible]
حقیقت ٭
نه انس ٭

اگر تو
به آسیب جند

[illegible]

یک معنی
بمعنی
در لفظ
تن گذشته
را ای یعنی
ز نظم نذر شده
هم رفت
جان
در
کشور عشق
کلام
بهم
رقوده

خیال شاید کرد پس در طرفة العین
جنس ثابت می آید بالجمله و داز
تردد شده جنیته العمر انبساط
عالم تماسات خیالی که به
جلیس مجلس ارم عدد شعر
گفت دلبر که چو نے بدل ٭ به
آرایشے ٭ رانی ازین حالت
خود آهالی شمارند شده بغم کباب
باغ ارم متفرج گشت ترانی هم
خود میدانستم رو تافتے و مر
در رو هم سخن شوم ٭ مانم ز
وفاق ٭ باشم از ان
اکنی خاکم بخشی و نیست مرا

در جنت
وصل هم
نمودند
خضر آمد
شرمساری
افسوس
در گریه غم
شدے
چو طاؤس
کز
هم عیش
سکندر دور
از آب تجا

آباد اند جان فائز شدند مصرع
و گر بر کامرانی دلها هم
شعر عیش ابد بد در جهان شد
ندارد و مدتے ملک رانی کردند
می بهرم از کردهٔ فعل درفت پکار
گفتا که وقت رحل ٭ کنون ا
آمده به غم و غصه
القصه آن بیقرار تر از نبض بیمار
اشک حسرت ریخته گفت ای
وجودم را بگردش پرکار که روی ثبات
چگونه ز تن شوم ٭ این
آن بیک رواق ٭
که عمر بغم گرفتار باشد دور دار که در

گوئی
سخن
انسان او
چون که
اشرف
ز کفش
زحمت یافت
روی از
دائرهٔ مهر
بتافت
گفت
اکنون که
ولایت

ز شرق تا بغرب قطع
نشاط شد همانند عیش
ای عیش مژده با دکه بهجت
رو نما خرپیش آمد منظور
اندرین اسباب نسیان
جنت آسایشے ٭ دلم ر
سیه سرا چون صحرا نوردان جنون که
آفاق تافت روح و
اندائرهٔ مهرم گوسرا با
گذاشتے نظم سے
و گو سے
آن جان عالم و عالم جان
رفاقت آن قافلهٔ سالار محبت

کرده ام
دور
بروی تو
نظر
کرده ام
از
دل و
جان
مهر ترا
خواستم
راست بگفتم
بخدا
راستم

در دیر عشق

یار مقام سازی + او
و دل برین کہ داشت کہ یارب کنان
مسافر است فنا دید نیز
هم اثرے از نشاط نماند سباعی
تراحا کم قالب تر
آتشین ترتیب کرد ند ترانی
گل و یاسمین از درخت +
و فوج فوج عیش جهان گذاشته
بکشاده پیشانی ستی شد که
آتشین فرش گل کرد دیده با
صفاے عاشقان بین +
تو هم ایدل بر او عاشقی
و بهای آن نخواستن کار نیست

دورا در یک مکان بکو روضه

به بستان چمان اکردند روضه

ایدل عاشقانی

جهان ایدل

شده بدان طور

ایدل کنی وفا محن شو

با دلبر خویش هم سخن شو

که سنج

مرگ بکام سازی + دوستی چنک رسید
میمیے کہ داشت در آتش غم هم
من بود حیرانی بر آورد نزدے عالمے
که راه رفتن و سپیش + در
+ گذر ر ز ر ه
دل گردید که خود را بکام آن همراز
ای تن گوهر بار میگفت رن + دلش
خود در آتش هوس نشست که تنها
دیگاه دیار و انجب ر
نشین خود بجیب الماوا رسید ع
ساده فضای عاشقان بین دهقیبل
حقیقت طور اهرای عاشقان بین + بر
دلارین الیس ایشان بر طرف شده

به نظام

کار خسرو بولای نظام

ذات تو پیر هدایت یابد

قانون سلف هدایت یابد

با صوم سلیح این بهره شوند

جامه گوهر اثرو

+ این جدائی ز کجا کرده مهام +
خود شد ساکنان آنجا
غم کار بردار افسوس
بل عجب م بود
آسان + بالحلہ رانی صندل
فخر بهر الحمہ را طلب کرد
از ذوالمعنی + قرا ضه قرا ضه
شعلہ ای آتش از هر طرف که
بر صدق دلش ساکت ماند
فریب این و آن
این خانه معموره
فروغشان روشن با دگر
اینهمه نام و نشان گرد و بس

راز چه شد تماش طلب کرد رخت +

سیم و زر و پارچه نعمت تحفه

چند + تر انتظار در آرزو

تحریر کن

صفات	عشق اندرین طریق که صفا
ساختان	که چار سوی عشق
فراهم	ضرورتے می آمد اکنون بحکم آنکه شعر
دل	بران راه جاے ست
چنین باشد	لبریز باده آرزو دیده
صفا را	که بسینه بے کینه مردمان
سخن	طرازان شناسند که این سخن
پرطرز	نظم اربعه ایوان که جلوه
[illegible]	یوسف جامی جامی نسبت ع اگر
را	راه سوم بر چه که معمولش بجامه
حقیقت	گلگون نموده گلشن سخنم از بوئے
سخن	پیمان نکات اوراق ار
	ود در معنی از جمال چهار دلبران سینه

بدل اطلاع ما	مع است که طرح طرازی بر بندد که از
ست	لیکن مجهولی باید که خاصان جلا
خوش باش	که دور جام برست * پیرا
که آشنا	ست جان را چون دل بر شوق مصلحت
بکام	تشنگان برخت پس درین صفحه هر
ست	و بسبب شورش دل که در جگر
گو عشق	که انتظام سخن چنان بسته که
بمن	نمود در حرف شرحی که
یار بودے	که چون شدی کار * دوم ازان
کس نمیت	ع گر سخن نیک
که غمگسار بود	زیب شگفتن دارد شعرا نیک
آمد	ورقت سخن سید است این نسخه که چار
سخنم	هر گل بشگفد - بس نام

شهره	اشی لبخن آفرینی بهره ور شود مصرع	این نقد
شوهر	بسبب زر و یا به شغل انهوات	مهر بهره
عشق را	ستمگر مست *	نیم ترسو [illegible]
بین	وه جام معنی که نشه وفاے عاشق	ازان عروس
چه وفائی	از شناسان یافتم نوشته	[illegible]
دارد	عبارت سوز گداز بگفتم درین داستانها	[illegible]
در	خورش که سر شده چار که بهره‌ای دیگر پیوسته	ایدل
دل	خونین جگرانست نوشتم که	بر ساو
یار	غار نلم من نفسی ست ع کو کرو	محبت
صفائی	دارد * چهارم از غازه خسروی	روی
دارد	بدلم دوستی * اخرق قلبی بسلام ا	لیک *
غیر	ه عشق در دست دار دبر نگ عروس	بظاهر
این	خریده ر هنا پنج گنج نمودم	نکنی

الا وے	اغماض که پنج گنج ا ز	بخامه	از نوشتن او چنان ادراک	راز	گردید که از ما نمی بستند پس از	گردی
انچه دیدم	سرمه در دهنش زدم و	آخر	الامر در روز اول نسخه زیب	باتمام	آمده در شب ختم [illegible] کوا دل بار قلم آمده	ختم شد
دیدن	نگارستان صباحت تاریخ	بر	این مضمون ملاحت بخاطر معنی طراز	رسید	نظم چو آمد در تمام	این نسخه
بستان	خوبیها + نمودم تحفه بر	بیار	گفت این پنج گنج از ما + به	کام دل	رسید خاطر کردم کام دل خرد رسید این تاریخ از	رسم کلام
دل	+ به آسانی دل من	برد	زین تاریخ در خاطر + که باید	بوده	گفتند حقیقت رقمی بر خاطره مبارکباد طرز	صل
گل غنچه	عنا دل را به شعاع گل	که تامه	مید ہ از شوق هر دل را +	بانجام	سخن حب دل از معمر	علے
دیدم	+ پس انگه کار	آخر	دل زور وخش تجلی دیدم + بخامه	رسید	کلام الحمد لله و الصلوة علی	سیدنا الاسلام

تمام شد

قطعه تاریخ طبع اول از جلوه طبع وقاد منشی بھگوان دیال عاقل تخلص

طبع شد الحال با حسن و صفا	خوب دهتر پنج گنج خسروی	گفت عاقل از پی تاریخ سال	نیک جو هر پنج پنج گنج خسروی ۱۲...

ایضاً طبع ثانی

مو بمو پر پیچ نظم و نثر چون زلف عروس	اندرین نادر کتاب بے ز رسمی یافت	گشت چون مطبوع عاقل خواست از پیر خرد	پنج گنج خسروی مطبوع لوح سینه گفت ۱۳۰۰

پنج گنج خسروی

خاتمة الطبع سابق بعد از حمد و نعت میگوید بندهٔ کمترین احقر العباد سید ابن حسن مهتمم مطبع نامی
منشی نولکشور که درین زمان علوم اهل کمال و اصحاب ... بدست ... قدرشناس دوست ...
بهار احسان و ... جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله که درین زمان ... سلسلهٔ علوم
منشی ... پرشاد صاحب ... رساله ... صنایع
... پنج گنج خسروی ... رساله ... ظاهری ...
... متن ... بعبارات ...
... عبارت ... که ... مسلسل ... خوانند
... عشق ... محبت ... آشنائی ... عاشق
... قصه ... مثنوی ... عاشق و معشوق ...
... مثنوی ... احوال حضرت ... خسرو ...
... تحفهٔ عشق ... الحاصل ... رسالهٔ مذکور ... اصل
... صورت اصل نسخه
منقول ... ماه ... منشی ... پرشاد صاحب ... اظهار که در
... بنده ... منشی ... صاحب ...
سررشته‌دار ... فارسی ... مولوی عبد ... و مولوی محبوب
صاحب ... سید ... حسین صاحب ... در ... رسا
... جناب صاحبان ... البیان ... رسالهٔ ... بعمل آمد
... التماس میدارم که
اگر بمقامی ... غلطی ... اصلاح درست فرمایند که مصنف ... نامی ... اصل رسالهٔ مولوی ...

چه سرامه‌ای نوشته است ... جگر خورده باشد که این گوهر گرانمایه بدست آورد

خاتمة الطبع حال ... رسالهٔ ... پنج گنج خسروی بار چهارم در مطبع
نامی منشی نولکشور واقع لکهنو حسب الحکم ... جناب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع
مذکور بماه مئی سنه ۱۹۱۰ء از حلیهٔ طبع آراسته گردید